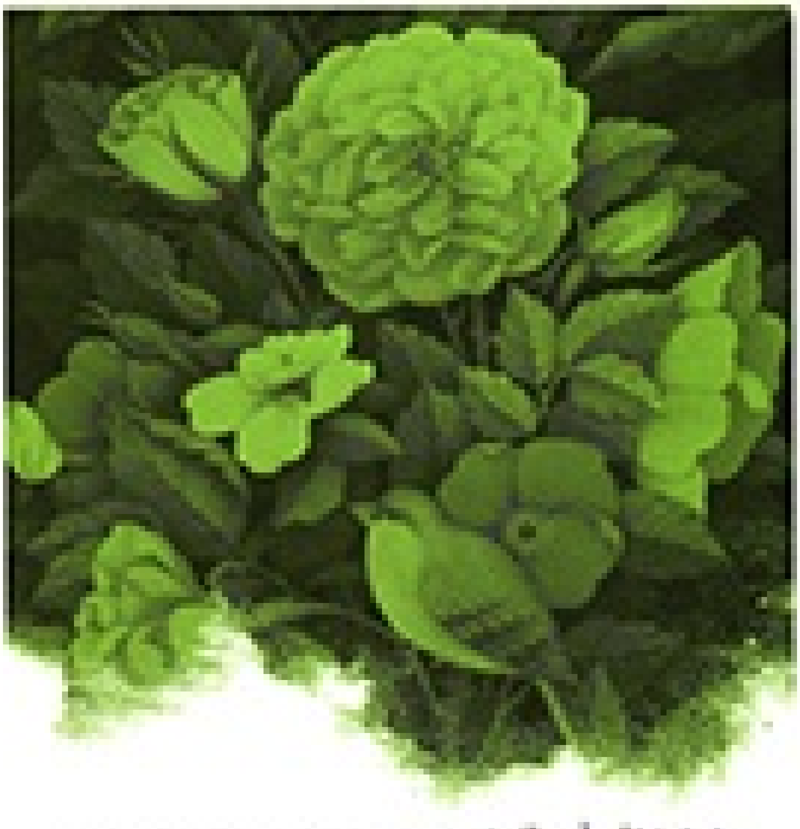
# اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما
اردیبهشت ۱۳۸۴

۷۲



زمزمه‌های آسمانی

معراج سبز

برشانه‌های نورانی

شهید وصال

زخم زیتون

از دریچه زمان

تو را من چشم در راهم

بسم الله الرحمن الرحیم

# فصلنامه اشارات - شماره ۷۲

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

# فهرست

# فصلنامه اشارات – شماره ۷۲

## مشخصات کتاب

اشارات ۷۲

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۷۴۰۳-۱۷۳۵

شاپای اشتباه:۷۴۰۲-۱۷۳۵

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی دیویی:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

ص: ۱

## زمزمه های آسمانی

### می خواهم بجویمت/میثم امانی

میثم امانی

چشم ها در فراسو، نفس ها در اعماق و قدم ها در جاده، همگی تو را می جویند.

هر چه شتاب و تکاپوست، به جستجوی تو برخاسته است.

سیاره ها، مدارهای آسمان را می پیمایند؛ رودخانه ها، شیارهای زمین را.

همگی بی قرارند.

سراغت را از ماه می گیرم که مسافر همیشگی جاده های دور است.

از کهکشان های بالا دست سراغت را می گیرم؛ آدم های همین حوالی همگی در تب و تابند به جستجوی تو.

کیست که بویی از حضور دل انگیز تو به مشامش نخورده باشد و مست نشده باشد؟

شور و شوق از شریان های طبیعت زبانه می کشد.

همه در راهند تا بلکه برسند به تماشایت.

ای غایت تمام رفتن ها و رسیدن ها!

اینک در می یابم که چرا نیلوفرهای آبی، به هوای تو سر از مرداب در می آورند و مرغ غم، ساعت ها کنار دریا به انتظار می نشیند.

تنها دل است که تو را به خوبی در می یابد و تنها دل است که بی قرارت می شود، ای گمشده دل ها و دیده ها!

می ستایمت! چون می دانم که ریزش الطاف نامتناهی ات، نه فقط مرا که تمام ذرات هستی را به وجد آورده است.

«جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست

ماه و خورشید هم این آینه می گردانند»

دل به حقیقت نام تو سپرده ام.

نامت را بر کتیبه جانم نوشته ام.

بی تو نمی توانم بود.

بی تو نمی توانم زیست.

بی تو نمی خواهم که باشم.

ای شور آفرین در رگ ها!

شب و روز می ستایمت و می بالم به خویش که تو محبوب بی زوال را می ستایم.

«هر کس که دید روی تو، بوسید چشم من

کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد»

تو را به آسمانی نمی توان یافت؛ چرا که وجودت بی نهایت است.

چگونه بنویسمت من، که معنای تو را نمی توان در کلمه ریخت؟

چگونه بخوانمت، با چه زبانی که عظمتت را نمی توان در حرف، به زنجیر کشید.

فقط می خواهم بجویمت؛ از تمام خشت های خانه بپرسمت و همچنان یادت را زمزمه کنم.

**امیدوارانه/امید مهدی نژاد**

امید مهدی نژاد

خدای من! تو آنی که چون بنده ای چیزی از تو طلب کند، عطایش می کنی و چون درمانده ای، آرزومند چیزی شود که نزد

توست، کامروایش می سازی. چون به تو روی آورد، او را نزد خود می خوانی، چون پرده درانه سرکشی کند، پرده بر جُرمش می کشی و چون سرنوشتش را به تو بسپارد، از دیگران بی نیازش می کنی.

ص:۲

خدای من! کیست که با آرزوی آن که پذیرایی اش کنی، نزد تو اتراق کرده است و تو او را مهمان خود نکرده ای؟!

کیست که با امید آن که دعوتش کنی، مقیم درگاهت شده است و تو او را فرا نخوانده ای؟!

آیا رواست که نا امید از تو برگردم، حال آن که جز تو مولایی ندارم که در حقّ این بنده نیکی کند؟

چگونه در دیگران امید ببندم، حال آن که کلید خزانه خوبی ها، تنها به دست توست و چگونه دست به دامان دیگران بزنم، حال آن که چرخ کائنات، تنها به سر انگشت تو می چرخد؟

آیا ناامیدم می کنی، حال آن که از این پیش، بی آن که ازتو خواسته باشم، از فضل و کرامتت بهره مندم ساخته بودی؟

آیا مرا از خود می رانی، حال آن که به ریسمان لطف تو آویخته ام؟

خدای من! تو آنی که پناه جویان را به مهربانی کامروا می کنی و عذرخواهان را از عذاب آتش امان می دهی.

چگونه فراموشت کنم، حال آن که همواره به یاد منی؟

چگونه از تو غافل باشم، حال آن که در همه حال نگران منی؟

خدای من! دستم به دامن کَرَمت؛ آن مایه بر من عطا کردی که آرزوهایم صد چندان شد.

زنگار شرک از آیینه جانم پاک کن و خالص و بی شائبه، در شمار بندگان برگزیده ات جایم ده.

خدای من! تو آنی که هر که از هر کجا بگریزد، در تو گریخته است و هر که هر چه بخواهد از تو

خواسته است. تو آنی که نیازمندان را از درت نمی رانی و امیدواران را محروم نمی گذاری. باب رحمتت را بر طالبان گشوده ای و پیش چشم عاشقان، پرده از چهره برداشته ای.

تو را به لطف و کرامتت، بر سر ما سایه لطف انداز و نعمت هایت را بر دلم فرو ببار؛ چندان که چشمانم روشن شود.

امیدوارم ساز؛ چندان که قلبم آرام گیرد.

جانم را جایگاه یقین کن؛ چندان که رنج دنیا را به هیچ بگیرم و پرده های تیره تردید را از مقابل چشمانم به کنار زنم.

ای مهربان ترینِ مهربانان!

آمین.

ص:۳

## ببخش مرا/علی سعادت شایسته

علی سعادت شایسته

سپاس و ستایش برای توست، ای ندیدنی همیشه حاضر!

زبان، چگونه سرودنت را قادر است که تو سرودن را در حافظه زبان ریخته ای.

از کدام دریچه می توان وسعتت را دید؟

ای حقیقت گسترده و ای گسترده ترین حقیقت! چشمی که توان دیدن خویش را ندارد، چگونه تو را تواند دید؟ تو را باید با چشمی دید که از دیدنی های ناسوت خالی باشد و از عطش دیدن تو پُر.

مهربان بخشنده! مرا چشمی این گونه عطا کن و خواستنت را در ذرّه ذرّه وجودم جاری کن.

باید تو را با تمام وجود، با تمام یاخته ها خواست.

تو را باید دیگر گونه خواند با زبانی دیگر. من اینک آمده ام؛ با باری که طاقت کشیدنش را ندارم؛ باری که دوری تو بر شانه هایم نهاده است. ای کریم آمرزگار! «عامِلْنا بِفَضْلِکَ وَ لا تُعامِلْنا بِعَدْلِکَ.» ببخش مرا که این عصیان بر دوش نشسته، سنگینی ویران کننده ای دارد.

ببخش مرا ای کریم آمرزگار!

## دست مرا بگیر / حمیده رضایی

حمیده رضایی

دست بر طاقچه های مه گرفته می کشم؛ از هیاهوی اطراف بریده، باران بر شیارِ گونه هایم شدّت می گیرد.

خورشید، فوران می کند در رگ هایم، نفسم به شماره می افتد، به سوی هر دریچه بال می گشایم.

معبودا! رهایم کن از پیوستگیِ خاک تا نفسم بوی پرواز بگیرد.

پنجره ای گشوده و خدای مهربانی که نزدیک تر از من به من حس می شود در بند بند تنم. به خاک می افتم؛ به ابتدای هستی ام، تا خاکساری ام را اشک بریزم.

خدایا! بار گناهی که بر دوش می کشم، زانوانِ حرکتم را می شکند.

دستان استغاثه و استغفار را به آسمان گره می زنم؛ آن قدر اشک می ریزم تا چشم هایم را آب ببرد.

خدایا! چشم هایم را به نوری از خویش روشن کن.

خدایا! از این همه بیهودگی خسته ام؛ نه توان ماندن، نه توان رفتن و نه چشمی برای دیدن برایم مانده است.

پیله تنهایی، بال هایم را در خود شکسته است.

هوای نفس، می سوزاند بند بند پیکرم را.

خدایا! بگذار تن به چشمه های زلال و جاری لطف تو بزنم.بگذار رها از این همه آلودگی، به سوی مهربانی تو گام بردارم.

دست هایم را بگیر که دستگیری و مهربان؛ که از هر کجا وا بمانم، درهای مهربانی تو به رویم گشوده است.

چون غبار، ذره وار به سوی تو می آیم. لبریز کن مرا از آسمان، این آبی بی کران که تیرگیِ خاک، دیوانه ام می کند.

کلمه به کلمه جاری می شوم. اقیانوس در شریان هایم موج می زند.

از هر که و هر چه رهایم کن؛ بی نیاز از همه، نیازمند به تو.

دستِ مرا بگیر که افتاده ام ز پا.

**معبودا! /معصومه داوود آبادی**

معصومه داوود آبادی

خدایا! سرگردانم و آشفته؛ چون از راه مانده ای که چشم های خسته و بی صبرش، حتی سراب را هم دیدن نمی تواند. قدم هایم، خاک را پنجه می ساید و چیزی نمی یابد. عمری است غبار بیهودگی، روح سراپا عصیانم را پوشانده است. ابرها گلوی آسمانم را می فشارند. نه خورشیدی، نه بارانی...

ص:۵

من دلتنگ همیشه تو ام؛ خرابه نشین درد، مسافری که جاده وحدانیت تو را جان می فرساید و هر شب،

کوچه های بزرگی ات را فانوس به دست می دود.

ای داد ستان بزرگ! بیدادِ روزهایی چنین تیره را تو خورشید عدالتی.

پروردگارا! صبوری ام ده تا بار سنگین غربت را در سرزمین آشنای مهربانی ات زمین بگذارم و بر چهره عبوس لحظه هایم لبخندکرامت تو بنشیند.

یاری ام کن تا وجود زنگار گرفته ام، در زلال یاد و نام تو جلا یابد و هر ثانیه که می گذرد، گام های جستجویم، به قله های نورانی جبروتت نزدیک تر شود.

معبودا! کهکشان، فروغی از جلال مکرر توست که هر شب در چشم های آسمان می شکوفد.

درختان، جلوه ای از قامت کبریایی تو اند که از قلب توحیدی زمین، قیام کرده اند و کوه ها، جلوه زوال ناپذیر استواری ات.

ای بزرگ! تیرهای گناه، پرندگی را از بال هایم گرفته و سنگ های هرزه نومیدی، پنجره های جانم را شکسته اند. به آئینِ مرداب، زمینگیر خویشتنم؛ اما تو می دانی که حقارتی این گونه بزرگ را نمی خواهم.

دستم را بگیر و مرا به بلندایی ببر که غرور انسان بودنم را چون نخستین روزهای خلقت، حس کنم و ابلیس را در پس کوچه های تاریک وسوسه نا کام بگذارم.

«سبحانک یا لا اله الا أنت»

## ستاره های حضور /ابراهیم قبله آرباطان

ابراهیم قبله آرباطان

«ما کار خویش را به خدا وا گذاشتیم

در دل به غیر تخم توکّل نکاشتیم

چشم امید ماست، به لطف خدا و بس

وز غیر او، امید و تمنّا نداشتیم.

از خیر و شرّ و نیک و بد، آن چه به ما رسد

بر جان قبول کرده و گردن گذاشتیم»

خاموشی ها، مرا به خود وا نمی گذارند و دست هایم برای رسیدن به آسمان، آن قدر کوتاه شده است که از محدوده خواستن ها بالاتر نمی رود.

در حیرتم که چرا حنجره ام، برای رهایی از این سیاهی های خاموشی گرُ نمی گیرد!

ای دادرس بی کسان! مرا به خودم وا مگذار و در این تاریکی ها و لغزش ها، دستگیرم باش.

ص:۶

به کوه می نگرم؛ در سکوت سنگین خود، صدایت می زنند. به بادها گوش می سپارم؛ با نـدای سوزناک تو را می خوانند. طبیعت را گوش می سپارم؛ هیاهویی بر پاست و در سکوت بکرِ آن، قیامتی برپا که هر کس به زبان خود، تو را می سراید.

«هر چه نه یاد تو، فراموش به

هر که نه گویای تو، خاموش به

چاره ما ساز که بی یاوریم

گر تو برانی، به که روی آوریم؟

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم

هم به امید تو خدا آمدیم»

خاک تنم، از سیاهی خاطره ها و شعله های سوزناک فراموشی ها می سوزد.

الهی! رازهایم را مگشا و چهره زردم را به غیر ظاهر مساز.

الهی! دست های کوتاهم را به دامن ستاره های حضورت برسان و در باورم، بغل بغل ستاره و عشق بریز.

الهی! پر از ناگفته هایم؛ نه زبان را یارای گفتن آنهاست و نه شرمندگی مجالم می دهد تا بازگو کنم.

کاش در این بیابان ها، طور تجلی را بیابم و حضورت را سر بکشم.

الهی! آفریده شده ام که تو را بشناسم، نه غیر را. پس توانی ده که در نهانخانه دل، غیر ماوی نگزینند و جوار مهربانی ات، نصیب این رو سیاه شود.

«الهی به عشاق دیوانه ات

به مجنون صفاتان فرزانه ات

به فریاد مخمور صهبای عشق

به دیوانه سر به صحرای عشق

به پیمانه نوشان روز الست

به تسبیح گویان هوشیار و مست

به راز هو الله، به سرّ احد

به دانای علم ازل تا ابد

به احمد بهین شاهد عرشیان

ص:۷

به عنقای قدس بلند آشیان

که در کوی وصلت مرا راه دِه

دلِ روشن از مهرت ای ماه، دِه.»

الهی! آن جا که تمام درها بسته می شود و تمام جاده ها به پایانِ بی سرانجامی می رسد، آنجا که سرگردانی ها، روی باورها سایه می افکنند تو را می جویم.

«الهی! سینه ام را شعله ور ساز

تمام باورم را بارور ساز

تویی که کرده هایم را گواهی

نشانم دِه همان راهی که خواهی»

## بیمناکانه/امید مهدی نژاد

بیمناکانه(۱)

امید مهدی نژاد

بار الها! آیا بنده ای را که خداوندی ات را باور داشته است، کیفر خواهی کرد و مریدی را که با تمام دل دوستت داشته است، از درت خواهی راند؟

آیا گنهکاری را که به بخشایشت امید بسته است، از لطفت محروم خواهی ساخت و بی پناهی را که به دامان عفوت گریخته است، تسلیم تیغ قهرت خواهی کرد؟

حاشا، حاشا از کرمت که نا امیدم کنی.

بار الها! آیا چهره ای را که در پیشگاه جبروتت به سجده افتاده است، رو سیاه خواهی کرد؟ آیا زبانی را که به ستایش عزّت و جلالت در دهان چرخیده است، خواهی برید؟

آیا دست هایی را که به تمنّای مهربانی ات برای تو بلند می شدند، به بند خواهی کشید؟

آیا قدم هایی را که مشتاقانه راهی دیار عبادتت می شدند، زنجیر خواهی کرد؟

آیا تن هایی را که در فرمانبرداری ات می کوشیدند چندان که زار و نحیف شدند، عقوبت خواهی کرد؟ آیا بر دل هایی که

خانه امن عشق تو بوده اند، داغ عذاب خواهی نهاد؟

حاشا؛ حاشا از کرمت که سیاه بختم کنی!

بـار الهـا! دروازه های شـهر مهربانی ات را به روی آنان که تنها تو را پرستیـده انـد، مبنـد و چهره روشن بخشایشت را از چشـم مشتاقان و منتظران مپوشان.

ص:۸

---

۱- . برداشتی از مناجات «ترسندگان» دعای «خمس عشر».

بـار الهـا! چگونه جانی را که شـناسای یکتایی ات کردی و گرامی اش داشتی، به ذلّت هجران مبتلا کنی و دلی را که به عشـق خود گره زدی، به آتش خشمت بسوزانی؟

بار الها! از آتش خشـمت که تار و پود جان ها را از هم می گسلد، به تو پناه آورده ام، که سخاوتمندی و دلسوز بخشنده ای و مهربان، توانمندی و چیره دست و پرده پوشی و پوزش پذیر.

بار الها! آن روز که نیکان را نزد خود می خوانی و بدان را از درگاهت می رانی، آن روز که هول رسـتخیز، مردمان را از خود بی خود می کند و هر که هر چه کرده است، پیش روی خود می یابد و البته بر هیچ کس سـتمی نمی رود... به مهر و عطوفتت سوگند که در آن روز از رسوایی محشر و عذاب آتش خلاصم کن.

## تکیه گاه من/حمیده رضایی

حمیده رضایی

الهی! از خورشـید لحظه لحظه دورتر می شوم؛ امّا کسـی از درون مرا به مصـدر لوز می خواند. چشـمم می چرخد در افق های دور دست، به دنبال خورشید.

الهی! راهی ام کن به جذبه ای از خویش که بی خویش، توان بال گشودن داشـته باشم تا زیر پر بگیرم آسمانی این گونه را، تا صدایم بپیچد در طارمی های فرسوده خاک، تا چشم هایم را بدوزم بر سقف کائنات.

شب و شروه در من شدت گرفته است. آسمانم سخت بارانی ست، چشمانم می بارند.

دسـتم را بلنـد می کنم، قطره قطره فرو می چکم، موج می زنم در خویش، از اعمـاق ویرانم، گویی بر فرار آتش گرفته خویش می بارم.

خدایا! مرا دریاب تا شب، غلیظ تر نشده، مرا از تاریکی دژخیم وا رهان.

ای نورا! کرانه بی دریغت پیـدا نیست. چون سواری بی پیراهن در توفان های داغ می تازم. بوی مرگ از تنم می تراود، هیولای گناه، بر جانم پنجه می کشد، درهای توبه را گشوده می بینم، زبان به اسـتغفار در دهان می چرخانم، کلمات سوخته می ریزند از دهانم.

یا رب! از کوفتن بر دروازه های این دقایق، بیمناکم.

ص:۹

نور می خواهم؛ آن چنان که تشنگیِ سال ها بیهوده در مسیرهای در خزان و خسران گام فرسودنم را سیراب کنم.

بـه رغم این همه گناه، بر دریچه هـای محبت تـو چشم دوخته ام؛ فصـلی بی پرنـده و بـارانم که امروز بر سـتونِ اسـتوار مهر تو پیچیده ام.

فرازی از فریادم را در رگ های خاک رها کرده ام، خاک مرا نمی پذیرد، آسمانی ام کن.

خدایا! دستم را رها مکن که شوره زارهای غفلت، دهان گشوده اند تا مرا در خویش فرو ببلعند.

الهی! یادت، دریا دریا مرا از این انبوهیِ ظلمات، خواهد شست.

هنوز دنبال تکیه گاهی چون تو می گردم، مهربانی ات را از من دریغ نکن.

## نورانی ترین سلام /مهناز السادات حکیمیان

مهناز السادات حکیمیان

اِلهی عَظُمَ الْبَلاء؛ یگانه معبودا! وسعت مصائب، تهاجم توفانی را می ماند که شاخه های پیر و جوان

درختان را هرگز نمی شناسد و تُردی شاخه های بالنده را در این مصاف، به خشونت می کشند.

وَ بَرِحَ الخَفاء؛ و درد ما بر همگان روشن است؛ به روشنی آتشی که از هیزم درختانِ خزان زده برمی خیزد.

وَ انْکَشَفَ الغِطآء؛ و امروز پرده از ریشه های پوسیده و قامت لرزانمان کشیده شد.

وَ انْقَطَعَ الرَّجآء؛ و امید به طراوت جوانه و عطر شکوفه، زیر زمستانی از برف پنهان گشت.

وَ ضاقَتِ الْاَرْض؛ و زمین آن قدر در نگاه ما کوچک آمد که با هر قطره اشک، از چشممان افتاد.

وَ مُنِعَتِ السَّماء؛ و آسمان، الماس ریزه های رحمتش را از ما دریغ کرد.

... وَ عَلَیْکَ المُعَوَّلُ فِی الشِّدَهِ وَ الرَّخـآء؛و تـو تکیه گـاه هر کشـتی توفـان زده ای در شب و یـا اعتمـادِ نشسـته به زورق دل در آرامش صبح دریا.

اَللّهُمَّ صَلِّ عَلی مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ اولِی الْاَمْرِ اَلّذینَ فَرَضْتَ عَلَیْنا طاعَتَهُمْ

خدای من! حضـرت رسول صـلی الله علیه و آله و خاندانش را به نورانی ترین سـلام و صـلوات بهشتی میهمان کن؛ آنان که بر چشم نهادنِ امرشان، جان را تا سپیده رستاخیز همراه است.

وَ عَرَّفْتَنا بِذلِکَ مَنْزِلَتَهُمْ؛ و تنها روح اطاعت می تواند برای سرگردانی ذهن ما، مقامشان را تعریف کند.

فَفَرِّجْ عَنّا بِحَقِّهِمْ فَرَجاً عاجِلاً ـ قَریبا؛ پس تو را به معصومیت چهارده گانه ای که خود مقرر کرده ای، گره از کار بسته مان بگشا؛ گشایشی نزدیک که سکوت و سکون هستی را به کلام و قیام برخیزاند.

کَلَمْحِ البَصَرِ اَو هُوَ اَقْرَبْ؛ به میزان پلک بر هم زدنی یا کمتر از آن.

و فرشتگان محبّت را فرو فرست در سایه روشن این بالا و پائینی که ما را تا جمعه عهد بسته خواهد رساند و در هیاهوی تیرها و نیرنگ ها که تضرّع الغوث و الامان بالا گرفته است، تو فریادمان را به خاک برمگردان!

... و دریاب دیدگانی را که می گرید و می نگرد تا " عدالت موعود " در آن ظهور کند که او هر چه نیاز عاشقانه را کفایت خواهد کرد.

## دریچه رحمت تو /علی خالقی

علی خالقی

چشم هایم جز دریچه رحمت تو، نوری نمی بیند.

بر گرده خسته خویش، کوله بار امید را می کشم.

الهی! بندهای عنکبوت معصیت، چنان گرفتارم کرده که امید خلاصی از زشتی و ناپاکی را ندارم؛ ای فریادرَس من! بنده زشت کردارت که از گناه به تنگ آمده، تو را می خواند.

خدایا! به کدام کوره راه پناه ببرم؟

به کدام قوت بسنده کنم تا نعمت تو را نچشیده باشم؟!

مگر جدایی از تو ممکن است؛ «وَ لا یُمْکِنُ الفرارُ مِنْ حُکومَتِکْ»

الهی! امیدوارانه، حیران لطف تو مانده ام که بی نگاهت، چه می توان کرد؟

چون ذره ای که مسیر رسیدن به خورشید را می کاود و در راستای این نهایتِ تجلی بالا می رود، تو را می جویم.

ای نهایت مطلق! چگونه از تو نگویم، وقتی نفس به اراده تو می کشم؟

ص:۱۱

چگونه نام نبرم تو را که زبان، واژه واژه کلام را از تو وام می گیرد؟

چگونه سر بر سجدگاه عشقِ تو نسایم که وجودم برای عبادت تو معنا گرفته است.

خدایا! خود را به روشنای کرامت تو می سپارم و چشم امیدم را بر هر مدعی دروغین می بندم؛ دست هایم را باز می کنم و خود را در ملکوت بی انتهای تو رها می سازم.

از تن خویش جدا می کنم، پیرهن آلوده معصیت را، جدا می کنم جامه چرکین تردید را. بر تن می درم لباس های زشت تشویش را.

## تشنه رحمت/معصومه داوود آبادی

معصومه داوود آبادی

باران می بارد، خاک در نفس های مکرر خویش تو را می خواند و بزرگی ات را به تسبیح می نشیند.

درختان، چشمان شرقی شان را به خورشید نگاهت دوخته اند و انوار قدسی تو را به ستایش ایستاده اند.

خدایا! آفرینش، حضور کبریایی ات را شبانه روز به پرستش، سجده می کند و ذرات هستی، عاشقانه تو را صدا می زنند. یا رحمانُ یا رحیم! نیازمند کرامت و بخشش تو ام. کمکم کن تا زنگار معصیت و زشتی را از قلب سنگینم بزدایم.

مرا ببخش و بیامرز، تا در آسمان مهربانی ات، پرنده بی قرار جانم را پرواز بیاموزم.

یاری ام کن تا در این بیابان بی کسی، به دوستی ات روی آورم.

ای جاودان بی پایان! جویندگان تو، ساکنان کوچه های معرفت و اندیشه اند؛ آنان در لحظه لحظه حیاتشان تنها تو را می شنوند و می بینند؛ عارفانی که منزلگاه ابدی شان، غرفه های آبی محبت توست؛ خدایا! مرا همسایه اینان قرار ده تا کور سویی از چراغ چشمانشان در نگاهم بنشیند و دنیای تاریک دلم، به رسیدن روزی روشن، امیدوار شود.

خدایا! لبانم تشنه شبنم رحمت توست و جانم در حسرت رسیدن به تو سرزمینی سوخته را می ماند که از تار و پود خاکسترش، انتظار رویش هیچ جوانه ای نیست. پروردگارا! مرا در

این کویر، تنها مگذار. باران بخشایشت را بر روح بی بهارم نازل کن و آسمان خالی ام را پرنده ریز کن. یا غفار!

## مرا خوانده ای/اسماء خواجه زاده

اسماء خواجه زاده

مرا خوانده ای؛ بارها و بارها؛ به بی انتهای مهربانی ات، به وعده های عقوبتت، به لبریز لطفت، به پی در پی بشارتت، به گاه گاهِ انذارت.

مرا خوانده ای؛ بارها و بارها؛ به سایه های رحمتت، به غلبه کردن های توانائیت، به سرشار بودن هایِ عظمتت، به باقی ترین پایه های ماندگاری ات؛

مرا خوانده ای؛ بارها و بارها؛ به ازلیّتی که در عالم گسترانده ای، به ابدیّتی که مرا به سویش خوانده ای.

مرا خوانده ای؛ بارها و بارها؛ و من هنوز سرشار جذبه رجای تو، می چرخم و از تو برای فردا مهلت می خواهم؛ فردایی که شاید...!

تو را خوانده ام؛ بارها و بارها؛ اما مهربان ترین! بر من ببخش اگر با تمام مهربانی هایت، این چنین به دست های معاصی آویخته ام.

بر من ببخش اگر مرا خوانده ای بارها و بارها و من در گمانِ مهربانی هایت، گام اجابتی بر نداشته ام، بر من ببخش اگر باز هم مُهلت می خواهم...!

## به رسم احسان/باران رضایی

باران رضایی

خدایا!

خسته از زمانه تلخ، به درگاه تو روی آورده ام.

شانه هایم شرمسارند از سنگینیِ گناه.

ص:۱۳

یا ذَا العَفْو!

تویی که به رسمِ احسان، درهای توبه به رویم گشوده ای؛

آن را که جز تو پناه و فریادرسی نیست، به خویشتن وا مگذار!

یا مَلْجَأَ کُلِّ مَطْرود!

دست گیر از گمشده ای که در بیابان های جهل و عصیانِ خویش سرگردان است!

ببخش آن را که تو خداوندی و از تو روی گرداند!

آن که دوستی کردی با او و به دشمنی پاسخت گفت!

## صبح نیایش / معصومه کلایی

معصومه کلایی

ستایش مخصوصِ توست؛ که گنجینه های احسانت سرشار است.

حمد و ثنایِ تو را بر زبان جاری می کنم که تو صراط المستقیم را به ما نشان دادی و اشرف مخلوقاتم کردی.

شکوهمندیِ کرامت ابدی است؛ یاری ام کن تا لایق این لطفِ بی کرانِ تو باشم.

ای سراسر پاکی! آیینه دلم را با انوار دل آرایت مصفّا کن.

ای همه عظمت و زیبایی! شب های بلندِ نیازم را قرین صبحِ اِجابت و روشنی کن.

رسوایی ام را با دیده کرامتت بپوشان؛ یا ستار العیوب!

با نام های آسمانی ات تو را می خوانم! یا سبوح یا قدوس!

دیری است چشم بر درگاهِ تو دوخته ام.

گفتی بخوانم تو را تا اِجابت کنی دعایم!

می خوانم؛ سوزنده تر از هر بار، اشکبارتر و بی قرارتر از همه روز.

بتابان بر من شعاعِ رحمتت را و بنا کن در قلبم قصرِ حضورت را تا با ذکر تو جان گیرم و در هوایِ حضورت به پرواز در آیم.

این قطره ناچیز را به دریایِ لطفت برسان، این دست های لرزان را لبریز رحمتت کن و این موج

سرگردان را به ساحلِ التفاتت برسان.

## در حصار تنهایی/اکرم سادات هاشمی پور

اکرم سادات هاشمی پور

خدایا؛ چون همیشه از کرده هایم پشیمانم. با نگاهی اشک آلود، سر بر دامن کرامتت می گذارم تا نا امیدی ام را امید بخشی.

الهی، تازه ام و سبز؛ به تازگی سبزینه آفرینش و محتاجم؛ محتاج سایه سار محبت تو و باران رحمتت که ببارد.

خداوندا! در نیمه شب های تاریک و سیاه، پرده از نگرش تیره و تارم بردار تا منتهای عبادت را در یابم و در دامانی لبریز از عشق، به یگانی تو گواهی دهم.

مهر آفرینا! به اندیشه ای روشن وضو کرده ام و به اذانی در نور، قیام می بندم و خوب می دانم که بزرگ تر از آنی که وصف شوی؛ پس لحظه لحظه هستی ام را در با تو بودن، جان می بخشم و زنده می کنم؛ چرا که بی تو هیچ ام.

خداوندا! از افق آبی نگاهم، پنجره ای گشودم به سمت و سوی بهار تا تو در من شکوفا شوی.

## پرنده/طیبه تقی زاده

طیبه تقی زاده

پروردگارا! با کدام دست، رو به آسمان عطوفت تو پرنده شوم که روحم، زخمی تر از بال های شکسته من است؟

هر روز صبح که از خواب برمی خیزم، نجوای عاشقانه پرندگان در گوش طبیعت همهمه ای به راه می اندازند که شوری دوباره در من می دواند.

ای خالق هستی!

نجوای نیازم را بپذیر، روحم را به طنین روح اذانت پیوند بده!

افزون تر از همیشه، تو را می پرستم ای خالق یکتا.

ص:۱۵

## دریچه امید / معصومه کلایی

معصومه کلایی

الهی! در قفسِ نَفسم زندانی ام، دریچه ای برای بال گشودن می خواهم.

یاری ام کن تا به عهد امانتم وفا کنم و عبد صالحِ تو باشَم.

نسیم رحمتت را در دشت نیازم جاری کن و اوج تضرعم را از نگاهِ مشتاقم بخوان.

مهربانا! بر محمد و آل پاکش درود فرست.

از دریچه تمام مقربان و خوبانِ درگاهت به سویِ تو چشم امید می دوزم.

دست هایِ نیازمندم را از رحمتِ والایت سرشار کن.

خدایا!

چگونه نا اُمید از درگاهت بروم که تو تکیه گاه منی؟ یا ارحم الراحمین.

ای خالقِ بی همتا! یاری ام کن تا کوره راه های تاریک غفلت را طی کنم.

دستم را بگیر تا از زنجیرهای خود خواهی و عصیان، رهایی یابَم.

یاریم کن؛ تا از تاریکی های نفس، فاصله بگیرم و این جانِ خسته را در شعله هایِ توبه بسوزانم و خاکستر کنم.

معبودا! عطر حضورت به من شوقی دوباره می بخشد تا تو را فریاد بزنَم.

«یا مَنِ اسْمُهُ دَواءٌ وَ ذِکْرُهُ شِفاءٌ»

نامت بر کویر دردها، گل اُمید و رستگاری می رویانَد و ذِکرت، دل هایِ مجروح و دردمند را التیام می بخشد.

برگ برگِ اندیشه ام را پُر از جوانه هایِ ایمان کن و اعمالم را با گوهر اخلاص آراسته.

پروردگارا! به ریسمانِ رحمتت چنگ می زَنم، از خطاهایم درگذر و خشمت را بر من روا مدار.

خدایا! آرامش، در یادِ توست؛ جان بی قرارم را با نوایِ ربنا به آرامش می رسانَم.

قلبم را از تپیدن در نبضِ هوس ها بازدار و جانِ مشتاقم را شیفته خود کن.

## مرهم زخم/معصومه شهیدی

معصومه شهیدی

الهی! دست هایِ نیازِ من همیشه به درگاهِ ابدیِ تو بلند است و قلبم هر لحظه به یادِ تو، می تپد.

خدایا! تو را نتوانم سرود؛ پس دلم را مسافرِ کویِ عشقت کن تا رهسپارِ آسمان ها شوم.

با کدامین نام زیبا صدایت کنم که بهترین واژه ها، نام های زیبای تو هستند.

عزیزا! آن گاه که غبار گناه، لباس خواری بر تنم می پوشاند، جز تو - یا من تُعزّ مَنْ تشاء - چه کسی دوباره مرا عزیز و گرامی تواند کرد؟!

خدایا! بر زخم دلم مرهم بگذار و خطاهایم را بپوشان و مرا از درگاه مهربانی ات مران؛ که من به تو پناه آورده ام، ای پناه امن و امن ترین پناه!

## پنجره امید/زینب سادات جوهری

زینب سادات جوهری

پروردگارا! چگونه از تو درخواست کنم، در حالی که عاجزتر از آنم که حتی نام تو را بر زبان بیاورم.

اعمالم از خودم رانده اند؛ اما ای باب لطف و کرامت! پیشانی عجز به درگاه تو می سایم، پس قبولم کن و لحظه ای مرا به خودم وا مگذار!

خدایا! سپاس می گویم تو را از آن همه لطف بی انتهای تو؛ برای آسمان های زیبایت، برای نعمت هایی که زنجیروار به دنبال هم می آیند و هیچ گاه قادر به شمارش آن نخواهیم بود.

به سفره های بخششت که روح را نوازش می دهد، به لحظه لذت بخش پذیرفتن توبه از قلب های زنگار گرفته، به لطفت که بی انتهاست و به وجودت که ازلی است و جاودان، از تو می خواهم که مرا - این بنده حقیر را - به درگاهت پذیرا باشی و توبه ام را ببخشی.

الهی! از تو می خواهم پنجره های امیدت را به روی روزنه های یأس و ناامیدی قلبم ببندی و مرا از نور عالمتاب حقیقت، بهره مند کنی.

خدایا! کمکم کن تا بتوانم بنده خالص تو باشم. کمک کن تا نسیمی از لطف و محبتت، مرا از تمامی معاصی برهاند و از هر گونه پلیدی دورم کند.

## معراج سبز

### (حیّ علی الصلوه)

### راهی نیست به جز نماز /نزهت بادی

نزهت بادی

در هجوم دلتنگی های بی بهانه غروب جمعه ها

در گم گشتگی مسیرهای بدون رد پای هیچ آشنا

در لب پریدگی جام دل های ترک خورده به سنگ خیانت

در وحشت تنهایی یأس آلود کوچه های بن بست

در بازگشت نامه های بدون نشانی خانه دوست

در اضطرار تنگنای ماندن بر سر دو راهی های بی جواب

در عذاب روح آمیخته با گناهی پنهان

پناهی ندارم جز نماز!

آیا کسی هست که راهی بشناسد، برای التیام لحظه های فرو ریختگی دل، جز رها کردن خویش در دستان گشاده خدا؟

نیست ساغری که مرا از خود بیخود کند؛ مگر شراب طهوری که در کلمات نماز، کامت را شیرین کند.

نیست شعری که پریشانی دل را به سامان برساند، جز زمزمه محبتی که در نماز بر ویرانه های دل طنین می اندازد.

ص:۱۸

من همه دلدادگی های دیرینه را آزموده ام؛ نبود یاری که بر عهد و وفای خویش بماند و هر روز بر میعاد خویش حاضر شود، مگر آن دوستی که هر روز در نماز از عهد الست با من سخن می گوید.

من هر چه راه و گذرگاه بود، زیر پا گذاشته ام؛نبود صراط مستقیمی که بر آن پایم نلغزد و خطا نرود، جز آن راه ایمنی که در نماز، مرا به سوی آرامش و آرمان شهر گمشده ام می کشاند.

از این پرسه زدن های بیهوده و واگویه های پر گلایه چیزی نصیب نمی شود، جز سنگینی بار پیری که چون بهمن برف های عصیانگر بر وجودت سایه می اندازد و آن گاه، سر کشیدن اززیر توده سهمگین برفهای عادات دوران پیری و به آفتاب سلام کردن، چون آرزوی دست نیافتنی می شود که برای وصل آن، دیگر وقتی نمانده است.

نماز را با جوانی نسبتی است، چون ارتباط میان گل و بهار.

اگر کسی در بهار جوانی اش، نهال نماز خود را در باغچه وجودش سبز نکند، در زمستان پیری باغ زندگی اش خالی از هر مناجات و نمازی خواهد بود.

تا وقت نگذشته، جوانی مان را به نماز، شکوفا کنیم.

### صدای زمزمه نیایش/حمیده رضایی

حمیده رضایی

مرا به کدامین آسمان بالا دست فرا خوانده اند که یاخته هایم می تپند و قلبم می ایستد از شوق رویا رویی با معبودم؟

صدایِ آسمانی کدام دعوت است که بال هایم را جرأت پرواز در آسمان یکدست و زلال بی خویشی می دهد؟

دست و رو شسته از غبار این همه گناه، ایستاده ام روبروی پاکی و نورانیت مطلقی که جذب می کند چشم هایم را چون پروانه هایی سرگردان که با نوری از هر سو، بر در و دیوار می کوبند تا رسیدن را تجربه کنند.

الله اکبر – خدا نزدیک است و بزرگ؛ تمام کلمات، می چرخند بر مدار بندگی ام و بندگی ام را سر بر خاک می گذارم و پیشانی بر سردی مُهر می سایم و اشک می ریزم.

از هر سو، هزار آئینه روبرویم، تصویر حیرانی من است.

ص:۱۹

دیگر نه گام هایم بیهوده می گردند و نه چشمانم به دنبال روزنی ست تا خورشید.

خورشید، روبرویم نفس نفس می زند و راه های رسیدن بر پایم می پیچند و بال های بندگی ام باز می شوند در هوایی از جنس نور.

سخن می گویم با معبود، با همه بود و نبود.

دستانم را بلند می کنم تا در گودی شان فرو بریزد ستارگان، تا مرا سراسر نور کنند.

«ربّنا آتنا فی الدنیا حسنه».

در کالبد خاکی نمی گنجم، روحی آماده پرواز و خدایی که نزدیک تر است از من به من.

می نشینم؛ پلکی نمی زنم. بی آن که پیش از آن بندگی ام را درک نکرده باشم. تمام وجودم اقرار به خاکساری می کند.

حس می کنم از هرچه بریده ام تا به هر چه برسم.

نردبانی از نور، روبرویم قد کشیده است تا خورشید. عطش ایمانم را سیراب می کنم در موج خیز نور مطلقش.

«السلام علیکم و رحمه الله و برکاته»

سبکبالی ام را بال می گشایم. سرم به آسمان می رسد، دل کنده از خاک، سبکبار از دیداری روشن برگشته ام، نفسم بوی بهار گرفته است.

منتظرم تا بار دیگر، ملائک تا آسمان بر بال بگیرند صدای زمزمه نیایشم را با معبود، در هر نماز.

### این چهار جمله عاشقانه/سید حسین ذاکر زاده

سید حسین ذاکر زاده

این چهار جمله عاشقانه را هم در برابرت نگویم که دلم می ترکد.

چه خوب شد که این دقایق روشن را به ما بخشیده ای؛ این لحظه های سراسر شکوه را؛ و گر نه، کجا دل فارغ از هیاهوی خاکستری روزگار، صورتش را به ضریح یاد تو می چسبانید و این جمله های شوق را زمزمه می کرد؟

ص:۲۰

«به نام خداوند بخشنده مهربان»؛

نگاه کن، چه لطیف است، مثل شعر می ماند این لحظات؛ مثل خواب شیرین و هر شبه آدم و حوّا برای بر گشتن به خانه بهشتی شان!

ببین! ما با همه حقارتمان می توانیم روبروی حضور بی نهایت تو بنشینیم و مهمان لحظه های «با تو» باشیم.

برای همین موهبت، اگر تمام عمر، سر از سجده شکر تو بر نداریم جا دارد؛ چه رسد به این که تو خودت خواسته باشی، دست کم پنج مرتبه در روز، به زیارت نگاه تو بیاییم و دلی در زُلال این رکعات بشوییم و تازه شویم.

بی خود نیست در روز ملاقات با تو، روز حساب را می گوییم؛ اولین سؤال از همین لحظات رنگین است. معلوم می شود برای این لحظات، حسابی دیگر باز کرده ای.

امّا این را هم می دانم که هر رکوع و سجودی این همه نور و گرما ندارد؛ و گر نه، زیادند کسانی که خاطره زانوانشان، پر از رکعات طولانی و پیشانیشان ساعت ها و سال ها همنشین سجده گاه بوده است، امّا حاشیه دستارشان خالی از ذرّه ای نور مانده است.

آخر می دانی، این حرکات و کلمات، به شرطی نور می دهند که پشت به آفتاب نایستاده باشی.

حتماً تو برای دیدارت شرط و شروطی گذاشته ای.

بی شک هر کسی نمی تواند مهمان خوانِ این همه نعمت باشد.

نزدیکی به تو و دوری از هر چیزی که رنگ و بوی تو را به یاد و خاطره دل نمی اندازد.

بیا و کرم را تمام کن ای کریم!

### دل کنده از خاک/حمیده رضایی

حمیده رضایی

روی انگشت پا بلند می شوم. سرم به آسمان می رسد. بوی بهشتی نزدیک، از خود بی خودم می کند؛ صدایی آشنا از مناره ها و گلدسته ها.

گام های عبورم تندتر می شوند، هوایی لبریز از رسیدن در مسیری سرشار از خورشید.

ص:۲۱

حی علی الصلوه

بوی بال های ملائک، خاک را می تکاند از رکود.

چشمانم می کاوند آسمان های دور را برای رسیدن به نزدیک ترین لحظه شکفتن.

نه چشمانم می بینند جز دریچه های گشوده به سمت آسمان را، نه گوش هایم می شنوند جز آواز ملائک را که می پیچد در طنین اذانی که بیخود می کند تمام یاخته هایم را و به هیجان می آورد تمام وجودم را برای رسیدن به لحظه ای شگفت؛ با شکوه.

کدام جذبه است که می کشد مرا به سر چشمه های جاری لطفی که می جوشد و می جوشاند خونی را که در رگ هایم می دوند و به هیجان شیرین وا می دارد تمام تنم را؟

به خاک می افتم در برابر عظمت آفریننده ای که خاکساری ام را در برابرش به تواضع، سر بر سجده می سایم.

«سبحان ربی الأعلی و بحمده»

و بزرگ تر از او نیست.

دل کنده از خاک، گذشته از تعلّقات، پای در مسیر رسیدن، جز به خورشید نمی اندیشم.

ایستاده در برابر معبود، دل کنده از بود و نبود، تکّه تکّه در خویش فرو می ریزم، دستم به آسمان می رسد، از شاخه های خورشید می چینم، بوی نور در یاخته هایم می دود.

و چه تلخ است اگر جواب نگیریم از خدا که محال است! چه تلخ است رها نشوم از بند تن!

معبودا! به نماز ایستاده ام، بندگی ام را به رکوع می روم تا بزرگی ات را به یاد بیاورم.

به سجده می افتم تا بندگی و خاکساری ام را مهری بر پیشانی بزنم، مرا از خویش رها کن، مرا از پیوستگی روزها و شب های متمادی، برسان به نور، به سر چشمه شعور، سیرابم کن از چشمه خورشید.

## چشمه های ربنا/طیبه تقی زاده

طیبه تقی زاده

روح از خاکِ خفته خویش بر می کنی، جسمت از تکاپوی روح، به حرکت در می آید.

سجاده ات را به سمت قبله باز می کنی.

ذره ذره به معراج نزدیک می شوی.

ص:۲۲

نفس نفس، نور در روح کلماتت جاری است.

ملائک به قد قامت تو، قامت می بندند.

هوای رسیدن به معبود، لحظه ای از وجودت بیرون نمی رود.

به رکوع می روی و در پیشگاه حضورش، کمر خم می کنی.

به سجده می روی و نزدیک ترین لحظه با او را درک می کنی.

چشم های خویش را در چشمه های «ربَّنا ربَّنا...» شستشوی می دهی.

اکنون به سبکی یک روح، به لحظه پرواز می رسی.

وصال، بزرگ ترین و با شکوه ترین لحظه زندگی ات می شود.

تو به نور می پیوندی و نور، در نمازت جریان می یابد.

فرشتگان، دست به دعا برمی دارند برایت.

## پرواز دل/شکیبا سادات جوهری

شکیبا سادات جوهری

دوست دارم شاخه های باورم را آن قدر در دامن آسمان بتکانم، تا روشنایی ستاره، خانه نشین چشمانم شود.

دوست دارم سجاده ام را معطر از عطر پونه و شقایق کنم.

دوست دارم آن قدر از خود دور شوم، که دیگر «خودی» در میان نباشد و در آغوش آسمان ها قرار گیرم؛ چرا که زمین را برای زیستنم کوچک می بینم.

می خواهم بال هایم مرا به باغ های رفیع بهشت برسانند تا در صفوفِ صالحان و مقربان، قامت ببندم و از فیض الهی بهره مند شوم.

چقدر شکوهمند است، زمانی که قطره ای ناچیز به دریا بپیوندد! من همیشه قطره بوده ام و قطره زیسته ام و می خواهم با دست های نیاز، خود را به دریا برسانم. آنجا می خواهم نماز بخوانم و با زیباترین کلام، با معبود گفتگو کنم.

... نماز، پرواز دل به سمت دروازه های ملکوت است.

می خواهم از نماز، نور بگیرم، نورانی شوم و بتابم بر تاریکی باورهایی که در توهم شب اسیرند.

ص:۲۳

## بر شاخه های نور

## (سیمای خورشید)

### آیینه جمال بی مثال الهی/سید علی اصغر موسوی

سید علی اصغر موسوی

سالیان سال، کهکشان ها در خویش چرخیدند و کاینات به کانون اسرار چشم دوختند تا «وعده راستین خداوند» از پسِ «پرده غیبت» رُخ نمایان سازد؛ از پس پرده ای که اسرار خلقت آسمان و زمین را در خود نهفته بود، از پسِ پرده ای که جمال «مصطفوی صلی الله علیه و آله» را تا روز واپسین - روز وعده راستین خداوند - محافظت می کرد.

«حرف»ها«کلمه» شدند و کلمه ها، «کلامِ» زیبای «ربیع الاول» را آفریدند؛ ربیعی که در بهار آفرینش، منتظر شکوفایی زیباترین آیینه جمال بی مثال خداوند، «محمد مصطفی صلی الله علیه و آله» بود!

محمد صلی الله علیه و آله، تمام خوبی های عالم است؛ آیینه تمام زیبایی های خلقت؛ از آب تا آفتاب، از فرش تا عرش، از خاک تا افلاک.

محمد صلی الله علیه و آله، دیباچه تمام کلام های شگرف است؛ از درود تا بدرود، از نصیحت تا همراهی، از خطبه تا تلاوت!

محمد صلی الله علیه و آله، مصداق تمام ادب است؛ از هم نوایی با یتیمان تا دلجویی از پیران، از همراهی با خاک نشینان تا هم آوایی با بردگان، از همسایگی با مؤمنان تا همدلی با مسکینان. محمد صلی الله علیه و آله، مرد میدان جهاد و شهادت است؛ از بدر و احد تا خندق و حنین! از تلخی هجرت تا شیرینی فتح.

ص:۲۴

چه کسی می توانست مولودبهاری باشد که سراسرهستی را محوخویش خواهدکرد؛ جز محمد

صلی الله علیه و آله؟

چه کسی می توانست هم کانون مهر ازلی باشد و هم آیینه قهر الهی؟ مگر نه این که خداوند، حبیب خویش را چنین ستایش کند:

«محمّدٌ رَسولُ اللّه، اَلَّذینَ مَعَهُ اَشِدّاءُ عَلَی الکُفّار، رُحَماءُ بَیْنَهُمْ»

چه کسی سزاوارتر از او برای حضور در بهارانه «ربیع» و شکفتن در نوروزی که نام مبارکش همچون مرواریدی درخشان بر سردر بهشت خواهد درخشید و کوچه های آسمان را با عطر «صلوات» خواهد آراست؟!

چه کسی سزاوارتر از او، برای اصلاح ناراستی های آدمی و تربیت امت برای وارستگی؟!

گویا خداوند «جلّ جلاله»، بهار «ربیع» را بهانه ای برای آفرینش بهار ازلی و ابدی «نبوت»، حضرت محمّد بن عبد اللّه صلی الله علیه و آله – خاتم النبیین – قرار داد تا شکوهی شگرف در آفرینش کلمات پدید آورد؛ کلماتی که تمام هستی را در خلسه فصاحت و بلاغت خویش قرار داده است.

هفدهم ربیع، بهانه ای شد تا سرزمین تیره «جهل»، میهمان آفتاب باشد؛ آفتابی که چهار سوی عالم را مغلوب حرکت خویش کرد و تمام نگاه ها را حیران جمال بی بدیل خویشتن.

آفتابی که تمام کاینات، ذره وار، جذب آیینه جمالش می شوند.

اِنّی أَعْلَمُ مَا لا تَعْلَمونْ؛ کجا ذهن ما را توانِ شناخت و توصیف عظمت حضرت اوست؟

### نیستی، اما... /حمیده رضایی

حمیده رضایی

چه شرمسارانه می گذرد مرگ از کنار پنجره بازِ چشم های تو!

هزار سال از اندوهِ دیرپایم را زیر سایه دست های مهربان تو خاک کرده ام.

تمام دلخوشی هایم را در نگاه آفتابی ات یافته ام.

سرشارتر از همیشه، به سمت تو آمده ام. هستی؛ اگر چه آن قدر گذشته ای از خاک که ماه را در نازکی قبای خویش نهفته ای و خورشیدانه می درخشی بر تاریکی این خاک.

پشتِ درهایِ بسته تاریخ، هنوز صدای ضرب گام های موزون تو را می شنوم، هنگامی که خواب، در بین پلک های انتظارم می چرخد.

ص:۲۵

دستی از جنس خورشید داری؛ آن گونه که آسمان را به حرکت وا داشته ای در مدار نگاهت.

بزرگ مرد! کدام سیّالی شیرین در کلامت نهفته است که می جوشد در رگارگ تاریخ؟

از پشت هر نخلستان، صدای تو را می شنوم با حُزن سرشارت که سر در چاه برده ای از نامردی این روزها و شب های خاک خورده.

چگونه است که چاه موج موج، اشک های تو را به جوش آمده است؟

ذو الفقارت را در کدام خاک دفن کرده ای که جوانه های یقین داده است؟

دستانت را به کدام آسمان بالا دست گره زده ای که این گونه از خاک بریده ای؟

تو را در کدام واژه بیابم، تو را در کدام عبارت؟

ای فراتر از ادراک که هر چه بهار از ردّ گام هایت شکوفه می دهد! هنوز بوی بهشت می دهی؛ آن چنان که ملائک به دست بوسی ات مباهات می کنند.

تو را چه دیر، تو را چه اندک - به اندازه فهم ناچیز خویش - شناخته ام!

از هر چه بزرگتر! تو را نه به اندازه تو، که به اندازه خویش شناخته ام.

«چگونه در قدمت سر به خاک نگذارم؟

نماز آبیِ «نفسی فداک» نگزارم؟»

دست های عدالتت را می جویم در سایه روشنِ تاریخ.

هنوز هزاران درِ بسته به امید دست های تو نفس می زنند در تاریکی شب.

بوی نان و خرما می دهی، امّا کدام کوچه را جستجو کنم؟

ردّ گام هایت تا خورشید رسیده است.

دلاویزیِ عطرِ ملکوت، می ریزد از کلامت.

نیستی، امّا هنوز تاریخ شرمسار توست.

**راز سکوت تو /عاطفه خرّمی**

عاطفه خرّمی

از تار و پود چفیه ات، هنوز خون تازه می جوشد.

پلاک نقره ای ات را که به گردن می اندازم، احساس می کنم مدال افتخار آزادگی است؛مدال شجاعت، شهامت، شاهد غیب شهادت.

ص:۲۶

پلاـک نقره ای ات، زبـان بـاز می کنـد؛ تصویر تو را می بینم در قاب چوبی خاطرات، با همان لبخنـد همیشـگی، با همان نگاه های ساده، آرام، مهربان.

هنوز هم نگاه تو آرامم می کند؛ از پشت دریچه زمان، از این حصار سال ها جدایی.

عطر کلماتت هنوز در فضای ذهنم جاری است.

کاش زمان در روزهای با تو بودن در جا می زد؛ روزهایی که از پرواز می گفتی، از آسـمان، از دلتنگی، از کسی که انتظار تو را می کشید، کسی که برای او رفتی، برای او جنگیدی و برای او جاودانه شدی.

همیشه از حصار بیزار بودی. از هز چه بوی مانـدن می داد، بَیَدَت می آمـد. از روزهای راکـد زنـدگی، می گریختی. چیزی در کلماتت بود که روحت را به آتش می کشید و دلت را به غلیان می آورد. تو برای خودت نبودی؛ حجم تو بزرگ تر از دنیایی بود که فضای اطرافت را اِشـغال می کرد. آن روزها، معنای حرف هایت را نمی فهمیـدم. حتی راز سـکوت های طولانی ات را نمی دانسـتم. من نمی دانسـتم که تو از پس پرده هایِ هزار لای این روزهای مکرّر و این عادت های سخیف، روشنای ملکوت را به نظاره نشسـته ای. من نمی دانستم شوق رفتن، آرزوی بلند زندگی کوتاهت شده است؛ آرزویی که برای رسیدن به آن از حجم خاکی جسمت گذشتی و به درک ما ورای حضور رسیدی.

چقـدر روزهـای بـا تو بودن زود گـذشت! هنوز هم عطر نفس هایت، فضای این اطاقِ از خاطره لبریز را متبرّک می کنـد. هنوز هم می شود با یاری دستان بلند تو، پرده های زمخت رخوت را کنار زد. هنوز هم

می شـود از روح کلمـاتت مـدد گرفـت و راز روشن پرواز را از سـیمای سـاده خـاطراتت دریـافت. در سـکوت این سـال هـای جدایی، سدّی است که حضور جاودانه تو را، در میان تمام لحظات من آشکار می کند؛ سرّ روشن «أَحیاءٌ عند ربّهم یرزقون»...

تو هستی، نفس می کشی، زنده ای، زندگی می کنی؛ مثل نور، مثل خورشید، مثل هر چه روشنایی است...

ص:۲۷

چشم هـایم سوی دیـدن نـدارد. تو بزرگ تر از حجم نگـاه من شـده ای؛ آن قـدر بزرگ که می شود از دریچه چشـمانت، آن سوی مرزهای نادیدنی را دید؛ تا آسمان پُل کشید و پرواز انسان را در قرن هبوط انسانیّت تماشا کرد. با تو می شود راز گفت، حرف زد، زندگی کرد. دوباره به قاب عکست نگاه می کنم. تصویرت سرشار از زندگی است. پویایی، فریاد، فردا...

روحت را هیـچ گاه به خاک نسپرده انـد. روحت در تمام لحظات آشـکار و پنهان ما جاری است. روحت سـر چشـمه بالندگی است. یـادت نغمه بلنـد پرواز است و راهت، روشن ترین مسـیر تـا بلنـدای حقیقت، تـا مبـدأ نـور، تـا سـر آغـاز عشـق و سـوز و جاودانگی.

ص:۲۸

## شهد وصال

### ای شهید!/ علی خالقی

ای شهید!/ علی خالقی

ای نشئه آفتاب! جز در بی نهایت نور، مگر می توان تو را جستجو کرد؛ تو را که از تبار آبی و از زلال آئینه؟

روشنای نفست در طنین زمان بال می گیرد و لحظات تو را به خورشید پیوند می دهد.

پشت کدام خاکریز باید دنبال پاره پاره وجودت بگردم تا مبادا شما را از یاد ببرم؟

چه کسی تو را خوانده است که چنان مشتاقانه ندایش را لبیک گفتی که جسمت را جا گذاشتی؟

کدام خاک را بوییدی که سر مست از رایحه اهورائی اش، از تمام عطرهای عالم بیزار شدی؟

کدام پرتو از تجلی نور را به چشم خویش به نظاره نشستی که روزهای ما را ظلمت محض خواندی و نورانی شدی؟ و کدام زمان بی پایان را پسندیدی که از اوقات و لذّات فانی ما دل کَندی و به ابدیّت پیوستی؟ پلاکت هنوز تسبیح ذکر سالکان است. فقط خدا می داند که آسمان نگاهت چه دید که بر بال فرشتگان ساکن شدی.

نام و مقام را به اهلش سپردی و آینه ها را از تکثیر تلؤلوی مقصد مقدست لبریز کردی.

چگونه بود که صدای آشنای تو را می شنیدیم و هرگز به ملکوتی بودنت پی نمی بردیم؟

ص:۲۹

چگونه بود که در کنار تو، مشغول مادیّات بودم و غافل از این که تو از تمام تعلقات، دوری؛ دست بر دامنت دخیل نکردیم؟

هنوز آبی آسمان از زلال نگاه شما نیرو می گیرد وخود را مقدس ترین رنگ عالم نشان می دهد.

ای ساکنِ ملکوت! کوکب هدایت شو که راه مقصودمان گم شده است.

این شام سیاه، نور تو را می خواهد؛ نور تو و تمام کوکب نشانان آسمان عشق.

به بیراهه مبتلاییم و در کوره راه ها، مسیر سلامت را می جوییم!

ای بیرق های سرخ! می دانم که راه عشق را بر بال فرشتگان پیمودید و نام حق را بر کرسی جاودانگی فریاد زدید.

ای شهید! تو را در خاک نمی جوئیم؛ وقتی که روشنای مهتاب را بر تارک پیشانی ات نظاره می کنیم.

بهار وجودت را بر خزانِ باورمان بتابان؛ تا سرشار شویم از بوی بهشت اخلاصت.

التهاب حضورت را بر انجماد راکدمان تکثیر کن که سخت محتاج تو ایم.

هوای مندرس این سینه آلوده را با عنایت پروردگارت به ملکوت نزدیک کن که نسیم نور و عشق را در شریان های وجودمان در جریان ببینیم.

شهادت، مدالی است که تو را سزاوار است.

## تا ابرهای دور /علی سعادت شایسته

علی سعادت شایسته

بغض زمین زیر پایت می ترکد و دریچه های آسمان، به رویت باز می شوند.

حالا فرصتی دست می دهد تا نفسی تازه کنی، تا بال بگیری، تا پرواز کنی و با این عالم ناسوت خدا

حافظی کنی.

دریچه ها باز شده اند؛ دریچه های پریدن باز شده اند و تو را که در این قفسِ زمینی دلت گرفته است، پرواز می دهند؛ پروازت می دهند به وسعتی عظیم، به وسعتی که در آرزوهایت نقاشی اش کرده بودی؛ وسعتی که مدت ها خواب شب و روزت شده بود.

زمین برای تو عرصه کوچکی است؛ دل آسمانی ات در آن می گیرد؛ تو پرنده ای و پرنده، زنده به پرواز است.

تو موجی و موج، زنده به این است که در اوج باشد. از زبان توست که امواج می گویند:

«ما زنده به آنیم که آرام نگیریم

موجیم که آسودگی ما عدم ماست»

حالا دریچه های آسمان به رویت گشوده شده اند.

عقده چندین ساله زمین گیر شدنت را خالی کن!

اوج بگیر در بی کرانی که دور از این زمین دست و پا گیر است؛ دور از این خاک دامن گیر.

بغض زمین می ترکد و تو ایستاده ای؛ با بال هایی از هیجان پریدن لبریز؛ به افق خیره می شوی. هنگام نماز رسیده است.

وضو می گیری و رو به نماز می ایستی. بادها وزیدن آغاز می کنند، باران بر فراز سرت چتر می بندد، پرندگان محو تماشایت، بر گستره آسمان میخکوب می شوند، صخره ها به رقص می آیند، کوه ها به وجد، درختان ایستاده، تماشایت می کنند و تو اوج می گیری، وقتی که بغض زمین، زیر پایت می ترکد و دریچه های آسمان به رویت باز می شوند.

دست تکان می دهی؛ برای آنان که ناچارند روی این خاک بمانند، برای آنان که دل هایشان در بند علقه های این جاست.

بال می گیری و دریچه های آسمان به رویت لبخند می زنند.

«ردّ تو را تا ابرهای دور می بینم

این آسمان می بارد امشب ردّ پایت را»

**جذبه های عاشقی/الهام نوری**

الهام نوری

شهادت، راه میانبر بود، تو خوب می دانستی.

راه طولانی است؛ آن قدر که صنوبرانِ کنار جاده هم نمی توانند از اوج شاخه هایشان، انتهای آن را ببینند.

سرو سوخته قامت تو، از منکران بُعد مسافت است. وقتی بوی سوختنِ تو به مشامم می رسد، با تعجب تو را می بویم و می گویم: «بوی سیب است انگار!»

به یـاد می آورم تنه آن درخت تنومنـد را که وقتی جوان بودی، به راحتی از آن بالاـ می رفتی و برایمان از شاخه هایش سـیب می گرفتی. ما آن وقت هاحتی به سرمان نمی زد بالا رفتن را تجربه کنیم.

ما بچه ها کنار باغچه می نشستیم و از آن پایین، کودکانه به بزرگی تو نگاه می کردیم.

نه این که تصور کنی امروز بزرگ تر شـده ایم، یـا زبان باز کرده ایم. نه...! باور کن فقط حجیم تر شـده ایم؛ امّا کوچک تر از آن روزها هستیم.

هنوز هم هر چه از خـدا بخواهیم، گریه می کنیم. درست مثـل بچه هایی که حرف زدن بلـد نیسـتند. هنوز هم با کمک دست هایمان راه می رویم. یک قلم می نویسیم، یک قدم به خدا نزدیک می شویم.

دسـتانمان بوی سوختگی می دهنـد؛ از این رو بـا قلم دود انـدود برایت می نگـاریم؛ با چشم هایی که اگر بترسـند، می بارنـد؛ گاهی وقت ها هم از خدا بی خبر می شوند و نمی بارند.

می ترسیم؛ از این که تو آمده ای، سـراپا سوخته، عطر آگین از بوی سـیب های سرخِ باغچه، به مقصد رسـیده، خدا دیده و ما هیچ حرفی برای گفتن نداریم.

همیشه مقصد برای ما، مانند سیبی که روی سر شاخه ها روییده باشد، دور از دسترس، امّا برای تو دست یافتنی بود.

چقدر به حال خودمان غصه و به حال تو غبطه می خوریم!

راستی؟ از جیب های پیراهنت چه خبر؟ هنوز پُر از سیب اند؟

ببینم! پیراهنت کو؟ نکند در کشاکش نبردهای بی رحم، جیب های تن پوشت شکافته باشد؟

من از لبه پرتگاه، از کنار درّه شکاف نسل ها با تو سخن می گویم.

نمی دانی چقدر دلم برای سـیب چیدن هایت تنگ شده؛ بر گرد! تا باز هم کودکانه، چهار زانو کنار باغچه بنشینم، دست هایم را زیر چانه ام بزنم و خنـده های آسـمانی ات را تماشا کنم؛ شایـد در جذبه های عاشـقی، سیبی هم به دامان من بیفتد و قانونِ جاذبه عشق را کشف کنم.

**زخم زیتون**

**خون و باروت/حمیده رضایی**

حمیده رضایی

در کجای روزها و شب های این چنین ایستاده ای؟

کدام قلّه را زیر گام هایت فرسوده ای که آسمان، تو را تنگ در آغوش فشرده است؟

سرزمینت را فریاد می زنی، دست هایت جوانه های سنگ می دهند، انگشتانت را نشانه می کنی، پرتاب می کنی، تمام بغض های فشرده در گلویت را. فریاد می زنی خشمی را که در چشم هایت توفان به پا کرده است.

بر دوش می کشی نعش سرزمینت را، تکّه های پاره پاره اش را.

با بوی درختان در خون نشسته، در فضا منتشر می شوی.

فریاد می زنی از آن سوی تاریخ، صدایت می پیچد در سال ها صبر و شکنجه.

دست می بری، خاک در مشت هایت فوران می کند، از لابلای انگشتانت سرازیر می شود.

عقده های گلویت سنگ می شود، پرتاب می کنی.

بغضت مجال نمی دهد، می باری بر سیاهی تاریخ، می باری تا صفحات تاریخ را بشویی از اینهمه ظلم.

کودکانت را می بینی که می دوند بی سر انجام در کوچه های خون و باروت.

مادرانت را که بر سینه می کوبند اندوه از دست دادن فرزندانشان را.

ص:۳۳

بیت المقدس، نفست در سینه حبس می شود؛ با کدام گلوی گداخته فریاد می زنی که خورشید، قطره قطره فرومی چکد در تشنگی ات برای رسیدن؟

دل هایت جوانه می دهند.

بوی خون می دهد پاره های کشورت.

نگاه می کنی در دود و خون و باروت، دست هایت را بلند می کنی تا از شاخه های آسمان نیز سنگ بچینی - سنگ؛ تنها سنگ -

تو را هزار فانوس، شب را هزار دریچه ناگشوده، تو را فریادی از جنس آهن، شهر را صدای گلوله و فرو ریختن. بایست!

فریاد بزن خشم سی ساله ات را.

درختان زیتون سرزمینت شاخه بر خشکیدگی گسترده اند.

تو را فریادی باید از جنس آوازهای به یغما رفته کشورت، تا بیدار کنی خواب سنگین خاک را، تا فرو بپاشد تکه تکه پیکر ابلیس که چنگ بر سکوت سرزمینت انداخته است.

فریاد بزن تا هم نوا با تو، تمام رودهای جهان به خروش در آیند.

## می سرایم خشم تو را/علی سعادت شایسته

علی سعادت شایسته

می سرایم؛

پیراهن دریده کودکانت را می سرایم.

قلب چاک چاک زنان و زخم سر باز کرده مردانت را می سرایم.

می سرایم؛ چشمان گُر گرفته جوانان غیورت را که بغضی کهنه را به دوش می کشد و آتشفشانی از زخمی دیرینه را در سینه می فشارد.

ایستاده ای.

بادها بر مزار عزیزانت هو هو می کشند.

این بادها از رگ های پر خون عزیزان تو اوج می گیرند که این چنین بی محابا، پیش می آیند و فریاد می کشند.

فریاد می کشند و پیش می آیند و سنگ ها را - این خون های لخته شده را - به اسطوره ای جاوید مبدّل می کنند.

«سنگ قانون دهان کوب زمین است، بزن!

آه موسیقی خشم تو همین است، بزن!»

آری، سنگ، خشمی است که در دست مردانت فشرده و سخت می شود.

سنگ، بغضی است کهنه، بغضی است دیرینه که در دست های کودکانت نفس می کشد، جان می گیرد، شعر می شود و می بارد؛ آن گاه که سپاه ابرهه به شکستن حرمت خانه ها می اندیشد.

سنگ، خون غیورْ مردان توست که این گونه لخته شده بر زمین می اُفتد و در هیئتی دیگر، جان می گیرد.

سنگ، اشک مادران داغدیده توست که این گونه در صدف چشم هایشان جان می گیرد.

و اینک، دستان فرزندانت سنگ را می فشارد و به خشمی فشرده مبدل می کند؛ خشمی که زائیده پیراهن دریده کودکان توست، زائیده قلب چاک چاک زنان و زخم سر باز کرده مردان توست؛ خشمی که زنده است، نفس می کشد، ترانه می خواند و تو را - سرزمین آتش و خون - می سراید.

می سراید؛ پیراهن دریده کودکانت را.

می سراید؛ قلب چاک چاک زنان و زخم سر باز کرده مردانت را.

می سراید؛ سرزمینی را که ایستاده است و بادها بر مزار عزیزانش شروه می خوانند، هو هو می کنند.

## سرخ به رنگ حماسه/عاطفه خرمی

عاطفه خرمی

زیتون هامان را به آتش کشیدند، خانه هامان را آوار کردند، حقوقمان را به تاراج سپردند؛ امّا هنوز نتوانسته اند شرافت انسانی مان را زیر چکمه های زمخت استعمار، لِه کنند.

هنوز نتوانسته اند ایمان را از قلب جوانان مجاهدمان بربایند.

ص:۳۵

کودکان ما، پیش از این که زبان وا کنند، سنگ را می شناسند؛ سنگ را و مقاومت را، سنگ را و غیرت را و ایمان را.

مادرانمان لالایی انتفاضه می خوانند و پدرانمان جرأت جهاد را سینه به سینه به ارث می گذارند.

کوچه هامان بوی باروت می دهند؛ درست مثل خانه های ساده بی کسی مان.

کوچه هامان هر روز دسته گلی را تشییع می کنند.

در شهر ما فقط لاله می روید؛ لاله و زیتون و سنگ... شهید و خون و حماسه... تانک و تفنگ و گلوله...

ردّ روشن خون، از تمام خانه های شهر جاری است. اینجا، قطعه ای از زمین است که هیچکدام از اعلامیه های حقوق بشر، حقّی را برای ساکنان مظلومش به رسمیت نشناخته اند. این جا، حقیقتی است که خفّاشان کور سیرت نمی بینند؛ نقطه ای فراموش شده در جغرافیای ستم، با مردمانی که سال هاست صدای رسای غربتشان، گوش های خفته و دل های سخت را هوشیار نمی کند، مردمانی که ردپای مظلومیتشان،

سال هاست صفحات تاریخ بشر را سرخ کرده است؛ سرخ به رنگ حماسه، مقاومت، جهاد، انتفاضه...

## پنجره غمگین/اکرم سادات هاشمی پور

اکرم سادات هاشمی پور

پنجره ای می گشایم؛ پنجره ای لبریز از عشق.

پنجره ای می گشایم؛ رو به بهار سبز فلسطین تا سرخ ترین لحظات زندگی را در آینه تمام نمایی از غربت و تنهایی به تصویر در آورم.

پنجره ای می گشایم؛ به نگاهی اشک آلودکه با خاک و خون آشناست و دستی که با سنگ بیگانه نیست؛ دلی که به امید زنده است و فردایی که مرد و زن و پیر و جوان فلسطینی، تا صبح، غریبانه در انتظارش می دوند.

پنجره ای می گشایم؛ رو به بهشتِ سجاده هایی از ایمان که گشوده می شوند تا باز بمانند و مادرانی که بر سر سجاده ها شان از تنهایی جان می دهند.

ص:۳۶

پنجره ای می گشایم؛ رو به غمگین ترین آسمان.

پنجره ای می گشایم و خدا را می بینم که شاهد است و من حتم دارم روزی دسته دسته از پرندگانش را سنگ بر منقار می فرستد تا این کاروان بی سرانجام را به ضرب سنگ هاشان تکه تکه کنند.

## لب به شکوه باز کن / شکیبا سادات جوهری

شکیبا سادات جوهری

چهره ات را زخم های عمیق پوشانده است و قلبت، داغدار لاله هایی است که بی گناه، پر پر شدند.

چشم هایت نگران است و نگاهت پر از سکوت؛ به چه می اندیشی؟ به غنچه ای که هنوز سر از خاک بیرون نیامده، لگدمال شد؟ به چشمانی که هنوز باز نشده طعمه خفاشان شد؟

نگاهت؛ معنا دار است؛ به کدامین نقطه می نگری؟ به آسمان، که دلتنگ است یا به زمین که شرمنده؟

چرا لب به سخن نمی گشایی؟ می ترسی که بغضت بترکد و اشک امانت ندهد؟

لب به شکوه باز کن! ای قبله گاه اول مسلمانان جهان، ای سرزمین زیتون های زخمی، ای جایگاه سفیران الهی، قدس عزیز!

## پیراهن شهادت/ابراهیم قبله آرباطان

ابراهیم قبله آرباطان

برای مسلمانان عراق

... و خاک آتش می گیرد از چشم های سرخ خیانت.

دست های آلوده از دامن سیاه شب، سیراب می شود و گلبوته های امید، در زیر آواری از ناباوری ها گم می شود.

آزادی، در هاله ای از توهم و سیاهی گم می شود و حصارها و پرچین ها، معنای زندگی را از

اهـالی مظلوم می گیرنـد. در آن سوی خـاطره ها، عکس های خاک خورده، زیر باران و اشک له و در جان تشـنه زمین جاری می شود.

خیابان های شهر، پیراهن سرخ شهادت به تن کرده اند.

لباسی از خیانت به تن دارند و حسی از عداوت در چشمانشان.

آنها هرگز لذت لبخند بر لب های مادران را ندیده اند.

و شاید هرگز آنسان نزیسته اند که مفهوم انسان بودن را بفهمند.

کاش می دانستند که برادران من، پاره های تن من هستند!

کاش می دانستند که روی شانه های مردان پاک، بال های سبز ملائک سایه گستر است!

می نگرم و می نالم کوچه های به آوار نشسته را.

می نگرم و دلگیرم از سکوت غمگین سایه ها بر روی باور مردم. می نگرم به چشم های در خون نشسته،

«من هلهله شبگردان را شنیدم، در بی ستاره ترین شب ها. لبخندت را آتشبازی کردم و از آن پس، قلب کوچه، خانه ماست.»

آری! قلب کوچه، خـانه من و تو است و تو بایـد که قلبت را در کوچه هـا بپاشـی و دلت راماننـد آینه ها پاک کنی؛ تا فردایی روشن را برای وطن رقم بزنی.

ص:۳۸

## از دریچه زمان

### آغاز هفته وحدت

### اشاره

پنج شنبه

۱ اردیبهشت ۱۳۸۴

۱۲ ربیع الاول ۱۴۲۶

Apr.۲۱.۲۰۰۵

### دست در دست هم /سید علی اصغر موسوی

سید علی اصغر موسوی

سپاس خداوندی را که حضرتت را سرمایه وحدت و ذخیره عظمت مسلمین قرار داد.

یا رسول اللّه صلی الله علیه و آله! در سایه تعالیم تو، مجالی برای خود نمایی جهل نماند؛ چنان که اندیشمندترین ساکنان زمین، دل سپردگان به عشق تو اند.

دست ها را با هم گره می زنیم و دل ها را به میقات وحدت می بریم، تا در طواف نام مبارکت، به عظمت و شکوه «توحید» پی ببریم.

یا رسول اللّه صلی الله علیه و آله! آیینه ای که جمال بی مثال تو در آن دمید، چگونه می تواند اسیر غبار روزگاران شود!

چگونه می تواند دشمن، امید به بازار مکاره خویش داشته باشد، جایی که طنین فریاد آزادی بخشت هنوز، گوش جان را می نوازد که: «قولوا لا اله اِلا اللّه تُفْلِحُوا»

ص:۳۹

اینک، دست در دست هم فشرده، دل ها به هم متمایل، در میقات وحدت، سرود همراهی سر می دهیم.

اینک، به سپاس شادمانی میلادت، مجذوب عارفانه های جمالت شده ایم.

کجایند افلاکیان تا پای کوبی خاکیان را به تماشا بنشینند؟

کجایند عرشیان پرده نشین تا سرور فرشیان وحدت آفرین را ببینند؟

کجایند اغیار تا محرمان خلوت انس را در کنار هم ببینند؛ این روزها که عظمت و شکوه اسلام را کران تا کران، جار می زنند؟

کجایند آنان که دل هاشان را به سردی سنگ ها سپرده اند تا ببینند که آفتاب ایمان از کدامین افق طلوع کرده است؟

صدا کن برادر، برادر خویش را تا طنین صدایت از فراسوی مرزها بگذرد و نوید یکدلی در سراسر جهان شود!

تا فلسطینی به غربت خویش نگرید.

تا عراقی تنهایی خویش را به تماشا ننشیند.

تا کشمیری، بیمناک از عاقبت خویش نباشد.

تا سودانی، گرسنگی فرزند از یاد ببرد!

فریاد کن آزادی قدس را!

فریاد کن رهایی اسیران آتش نمرود را!

بگذار جهان به زلالی آیینه هامان ایمان بیاورد!

بگذار آسمان به صداقت کلاممان سر بجنباند!

اینک مجال سرودن از وحدت است!

ص:۴۰

## در گذشت ملک الشعراء بهار

### غمگین ترین ترانه خراسان/امیر مرزبان

غمگین ترین ترانه خراسان/امیر مرزبان

خسته بود مرد؛ خسته بود شاعر!

نه قصیده و نه غزل، نه مثنوی، نه چکامه، نه آن همه خطابه، نه آن همه رجز؛ هیچ و هیچ.

خسته بود و هیچ کدام از این ها، دردهای مرد سخنور را مرهمی تازه نمی شد.

شاید غمگین تر از آن بود که چکامه ای تازه بسراید!

شاید سرودی نو نمی خواست. آن قدر بر خوانده بود که گلوی خونین خودش را به میهمانی لاله ها

بفرستد.

غروب بود؛ سرفه پشت سرفه؛ اندوه بارترین شعر زندگی اش را می خواند.

دلتنگ همه راه های مانده و خسته راه های پیموده بود.

کوله بارش را زمین می گذاشت، آرام تر از همیشه؛ شعرهایش را، کتاب هایش را نیز؛ تاریخ سیستان و مجمل التواریخ را، خطابه های مجلس شورای ملی را، خاطرات خوبش را؛ مشهد را، مدرس را، تهران... همه را زمین می گذاشت و آرام به سوی برف ها روان می شد.

و صدایی محزون، کوچه را پر می کرد:

مرغ سحر ناله سر کن / داغ مرا تازه تر کن / ز آه شرر بار.... .

ص:۴۱

غمگین ترین ترانه خراسان، در گلوی مردی است که آب و آیینه را با صلابت شعر و سلوک و خدمت همراه کرده بود.

بهارِ عُمرِ بهار آغاز شد و او شاه شاعران تا قصیده قصیده، خنگ راهوار ادب پارسی، بر دشت های سخن بتازد.

این مشهدی زاده سخنور، بر آستان سبز رضا قامت شعر را پوشید و بالید. محمد تقی که هر چه پدر خواست از شعر دورش کند نتوانست، سر آمد شعر معاصر شد تا کلام و اندیشه خود را در راه آزادی صرف کند. جایی که تبعید و زندان نمی توانست گامی از گام های این مرد را سست کند.

زبان رسای او قله های آزادی را پیمود.

بهار، مرد سیاست بود؛ امّا در خون سیاسی ترین انسان این سر زمین نیز نشئه کلام مولوی، سحر سخن صائب شیوایی شعر سعدی و شعور غزل حافظ جریان دارد.

بهار، آخرین حلقه زنجیر زبان پارسی بود؛ آخرین ایستگاه گذشته، آخرین جهت قصیده، آخرین سمت و سوی چکامه.

بهار شاعر بود؛ شاعر سحر، مرغ سحر. وناله ای به عمق اقیانوس شک می فرستاد. خراسانیِ خسته سال ها از حقوق حقه ملت گفت.

## خزانی بهارانه/سید علی اصغر موسوی

سید علی اصغر موسوی

بهار آمده بود؛ هوای نشاط انگیز اردیبهشت، جلوه گری می کرد و طبیعت سبز، به رویش گل هایش می بالید.

بهار گل افشان، در آغاز روییدن بود و «بهار» ادب، در حال خزان؛ خزانی که تمام ناباوری ها را در خود جمع کرده بود. شاعری که می بایست برای بهارانه های سال ۱۳۳۰ تهران، قصاید می نوشت، خود اسیر خزان روزگار شد.

«اردیبهشت نوحه و آغاز ماتم است

ماه ربیع نیست که ماه محرّم است

تا کی جهان به کُشتن آزادگان جری ست

تا کی فلک به خواری پاکان مصمّم است؟»

ص:۴۲

مثل مردان سترگ، از طلوعستان خراسان طلوع کرده بود؛ از دیار شاعران قصیده پرداز، از دیار دلدادگان کوی دوست، حریم حرم حضرت شمس الشموس علیه السلام، از دیار شعر و ادب و عرفان، حکمت و فقه و اخلاق؛ «مشهد الرضا علیه السلام»!

با باوری سلیم که دیانتش را برای «سیاست» نفروشد و سیاستش را برای دین، سدّی قرار ندهد!

آزاد مردی که «قلمش» را برای اعتلای «فرهنگ و ادب» می خواست و «قدمش» برای تثبیت ارزش های فاخر ملّی و اسلامی!

لباس ریاست، تغییرش نداد و خوی آزاده اش را وعده و وعید هیچ کس نفریفت.

شکوه شعر خراسانی اش را با عظمت و آزادی می سرود و قلمش برای سربلندی فقرا، رنج زندان را به جان می خرید.

روح متلاطم آزاده اش ظلم را بر نمی تافت و زبان حق گویش، آیینه درونش بود.

صداقتِ کلام و مرامش، درویشانه و روح تجریدی اش، آکنده از احساسات عارفانه بود!

گاه، لطافت «بهارانه» داشت؛ هر چند، گاهی همچون تندر، رعب و وحشت در دل اهالی ستم می انداخت.

لطافت بهارانه اش را هر گاه با تندر خشم به هم می آمیخت، مهار سخن را به «طنز و هجو» می سپرد.

آموخت و آموزش داد و با «سبک شناسی» ادیبانه اش، چراغی فراروی اهالی ادب روشن کرد که هیچ گاه از نورش نکاست و اثرش زوال نیافت.

گویی هیچ گاه به تقدیر خویش نیاندیشیده بود که با وجود احساسات «بهاری»اش، در ثانیه های سبز و دل انگیز اردیبهشت، شاهد خزان و برگ ریزان لحظات عمرش خواهد شد!

تمام دل تنگی هایش را به خاک سپرده، راهی لحظه های بلورین آسمان شد.

آن جا که دیگر غم نباشد و غم پروری.

یادش گرامی!

ص:۴۳

## روز بزرگداشت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

### حافظِ بوستان ادب/امید مهدی نژاد

حافظِ بوستان ادب/امید مهدی نژاد

«آب شوق از چشم سعدی می رود بر دست و خط

لا جرم چون شعر می آید، سخن تر می شود

قول مطبوعِ از درون سوزناک آید، که عود

چون همی سوزد جهان از وی معطّر می شود»

سعدی، حافظِ گلستان شعر و ادب است.

سعدی، باغبان بوستان فرهنگ فارسی است.

سعدی، تنها شاعری بود که معشوق، سهمیه شکرش را از دکان او تهیه می کرد.

سعدی، تنها واعظی بود که در مجلس وعظش غزل می خواند و تنها شاعری بود که در شعرش موعظه می کرد.

سعدی، بوستانی ساخت که بلبلان ادب پارسی، بر شاخه هایش بنشینند و غزل ساز کنند.

سعدی، دست زمین را در دست آسمان گذاشت.

ص:۴۴

سعدی، مروارید گرانبهای عشق را که از دست شاعران درباری در جوی لجن افتاده بود، به صدف دل های مردمان باز گرداند.

سعدی، دامن دراز قصیده را از زیر دست و پا جمع کرد که شاهد غزل، در حین طنّازی زمین نخورد.

سعدی، در شیراز برای عنصری، مجلس فاتحه گرفت.

سعدی، شاعری بود که حق داشت زلف معشوق را شانه بزند.

سعدی، تنها شاعری بود که به تعداد کسانی که فارسی حرف می زدند تیراژ داشت.

سعدی، تنها شاعری بود که به هیچ ناشری التماس نکرد.

سعدی، جاده ای را گشود که حافظ، سوار بر اسب غزل در آن تاخت کند.

### عطش جاری غزل/امیر مرزبان

امیر مرزبان

جوش عشق، مرا به خود می خواند.

دایره بر دایره به تغزل رسیده ام.

سلام، مسافر خاکی جاده های تعبد! رنگ جادویی ات دارد تنم را به چرخشی شاعرانه می کشاند.

این نقش حتی اگر جای دیگر مصور شده باشد، لا اقل می دانم هر روز در چشم های من زیباتر است.

می دانم!

این عطش جاری در رگ های تو که سالیان دراز تو را گداخت، می شناسم.

می فهمم از پی چه سال ها روانه اقصای دور دست دنیا بودی.

پر از سیر آفاق و انفسی، ایستاده ای و به خدمت مشغول. نگران این که او که آن بالاترهاست قبول می کند یا نه؟

نشسته بودی و در خاطرات خویش گم که کسی پیام تو را قادر است ببرد؟ وقتی شعر تو را می خوانم، از خودم بیرون می زنم و گوش هایم منتظر صدای پای دوست می شود.

مرد آفتابی اندیشه! گلستان معانی ات و شنیدنِ پندهای حکیمانه ات لذت بخش است. گاهی گم می شوم در سحر مواعظ تو و گاهی خلسه مجالست مرا می برد.

### بوی شیراز/حمیده رضایی

حمیده رضایی

«سنّت عشق سعدیا ترک نمی دهی، بلی

کی ز دلم به در رود خوی سرشته در گِلم»

دستانت را بر صفحات پیوسته تاریخ می گردانی. تو را مدینه فاضله ای امید است که وا می داردت به نوشتن، به سرودن.

عشق، یاخته هایت را به وجد آورده است.

کلمات، بی تابند و ذهنت خالق.

خلق می کنی از کلمات، خوش آهنگی نظمی بی نظیر و نثری شکوهمند را.

پای در سفر و ذهنی سیال، از مسیری به مسیری، از آسمان و زمین فانوس در دست.

تمام دریچه های باز، تو را به خود می خوانند. با قلمی و کاغذی و ذهنی که نمی گنجد در دایره ای محدود.

تو را عشق، بی خود می کند، می نویسی و می سرایی، تو را نه بوستان، نه گلستان، تو را هیچ یک به اندازه ادراک وسیعت نخواهد بود.

کهن شود همه را به روزگار، ارادت

مگر مرا که همان عشق اول است، زیادت

مرا هر آینه روزی تمام کشته ببینی

گرفته دامن قاتل به هر دو دستِ ارادت

تو را نمی گنجاند در خویش زمان؛ که فراتر از زمان خویش، بال گشوده ای در فضایی یکدست از آسمان دیروز تا امروز.

بزرگمردا! نفست بوی شکوفه های نارنج می دهد!

سرت پر شور، نفست گرم، کلامت سحرانگیز؛ تو را از یاد نخواهد برد تاریخ.

از گودی دستانت، هزاران پروانه بال می گیرند در کرانه های بی تاب آسمان شعر.

شعر می سرایی و شعر می سرایدت.

ص:۴۶

تو را چون واژه ای از جنس بهار، روزگار در ابتدای قصیده خویش نشانده است.

غزلوار! خوش می درخشی در آسمان همیشه.

«من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت

هنوز آواز می آید به معنی از گلستانم»

## گلستان فصاحت/حمید باقریان

حمید باقریان

کاروانی از شعر، به سمت شهر شیشه ای احساس می آید.

زنگ خیال شعرهایش گوش دل را می نوازد.

سعدی، شاعر غزل های ناب، شعر می سراید و دل از دل می رباید.

شعرهایش بیت بیت، شهری می شود به وسعت دل.

در شهر شعرهایش که قدم بگذاری، می شود طراوت و تازگی را احساس کرد.

شعرهایش، همه گیرا و دل پذیر، به نرمی حریر، به لطافت باران، به سبزی بهاران است.

از کوچه باغ شعرهایش گل فصاحت و بلاغت روییده است.

پرنده تشبیه، بر شاخساران شعرهایش چه زیبا نغمه خوانی می کند.

از دریای شعرهایش، موجی از خیال برمی خیزد و بر ساحل دل ها می نشیند.

طلوع شعرهایش طلایی و واژه هایش رویایی است.

غزل های سعدی حلقه دام بلاست و لبریز از ماجراست.

شعرهایش شِکّرِستان حلاوت است و گلستان فصاحت.

ستاره استعاره، در آسمان شعرهایش می درخشد.

واج آرایی شعرهایش، موسیقی هزار دستانی است که روح را می نوازد و دل را می سازد.

سجع پرنده ای در آسمان تخیل سعدی، آفتاب احساس را به شوق می آورد.

سعدی! شعرهای تو زندگی اند. با شعرهای تو پنجره احساس ما باز خواهد شد رو به دشت سبز جاودانگی....

ص:۴۷

## شعر و شعور/علی خالقی

علی خالقی

جذبه قامت خنیا گرانه اشعارت، کلمات را به پایکوبی و دست افشانی وا می دارد و آسمان را خاك نشین حکایاتت می کند.

کجاست انگشتان سحر آمیزت که قلم را خالق زیبایی می کرد و در زلال اشعارت به روشنی می رسید؟

سعدی! تو گستره تمام کلمات را درنوردیدی تا از تن بی جان واژه ها، شکوفه زیبایی سر بر آورد.

هیجان درونت را در بستر غزل هایت جاری کردی تا در همیشه تاریخ، القا کننده حال تو باشد. این آتش سوزان توست که خاکستری از دل سوخته ات به جا گذاشته است.

نفست، عطر غزل های شورانگیزت را در وسعت تاریخ پراکنده است.

واژه ها از نگاه تو نیرو می گیرند، ای معنای دوباره زبان پارسی!

بند بندت آمیخته شعر و شعور است و فریادت طنین روح بخش احساس.

از خویش رها شدی و بی خویشتن، وجودت را با شعر عجین کردی.

از نگاه جاری ات در بیت های غزل، غلیان احساساتت فوران می کند، ای ترجمان محبت!

کدام باغ از گلستان تو دل نوازتر است و روح بخش تر و کدام چمن زار، بوستان تو را مانندمی شود؟

مگر می توان غزلی از دیوان تو خواند و بر آئین دلبری تو ایمان نیاورد؟

مگر می توان غزلی از بوستان تو شنید و مدهوش فصاحت و بلاغت کم نظیرش نشد؟

مگر می توان از بوستان تو شاخه ای چید و همنشین چهچهه چلچله های عاشق نشد؟

تویی که شعر را با شعور پیوند دادی و بال های خیالت را به وسعت آسمان رویاها به پرواز در آوردی.

کدام ستاره را نشانه گرفتی که بر اوج ساکن شدی و کدام چلچله را همصدا بودی که درختان، چله نشین صدای اهورائی ات شدند؟

کسی نمی تواند ناز نوازشگر اشعارت را نادیده بگیرد.

ص:۴۸

## درگذشت سهراب سپهری

### لای این شب بوها/امیر مرزبان

لای این شب بوها/امیر مرزبان

کسی این جا نیست سهراب!

آب ها گل شدند و تو ماندی و ماهی های خفه شده در باتلاق مدنیت مدرن.

شاعر نقّاشی، نقاشِی شاعر! از چه رو صدای ماندنی تو دیگر در کوچه های کاشان نمی پیچد؟

خنده زخمی ات دیگر به درخت های ابیار و نیاسر نمی افتد.

حیاط امامزاده(۱) چقدر ساکت است!

آهای خوابیده زیر: «به سراغ من اگر می آیید، نرم آهسته بیایید، مبادا که ترک دارد، چینی نازک تنهایی»! من به این می اندیشم که نسل کبوتران عاشق، باز هم بی تو وجود خواهد داشت؟

درخت هایی که تو روی بوم ساده کشیدی، دوباره گُل خواهند داد.

خواهرت برای بچه هایش قصه می گوید و بچه های او برای بچه های دیگر، که روزگاری در این روستای سبز، مردی می زیست که از دست هایش شکوفه جوانه می زد.

می دانی گاهی وقت هادلم می خواهد به آبی که در یک قدمی است، تن بسپارم و بروم گم شوم تا ته کوچه و از همه درخت ها، آدرس خانه دوست را بپرسم؟

خسته نباشی شاعر! نمازت قبول!

ص:۴۹

---

۱- امامزاده مشهد اردهال؛ آرامگاه سپهری.

هندسه متوازن شانه هایت مرا به یاد آخرین انار پاییز می اندازد که نو برانه نبودن است.

آقای خسته که این جا خوابیده ای! می گویند: بعضی روزها امامزاده هوای بهشت می گیرد و تو در بهشت قدم می زنی با پرندگان و کلمات، می گویند وقتی در گلستانه بوی علف می پیچد، کودکان حثار، مردی بوم بر دوش می بینند که به کوه می رسد.

چقدر اتاق کوچک تو آبی بود!

چقدر به نور دست کشیده بودی!

زبان تو حتی نه آن قدر شعر بود که گم شوم در جذبه کلام و خودم نباشم و نه آن قدر حرف می زدی که با مردم کوچه وبازار اشتباهت بگیرم.

چیزی بین وهم و خیال و واقعیتی ملموس، لای این شب بوها بود.

مجال اگر می داد مرگ که خاطراتت را بگویی، می دیدیم اشراق گُل سرخ را و ترانه باران را.

از آب چشمه های دور می خوردیم و ظهر تابستان، سایه سار دست هایت، خنکمان می کرد.

هوا این جا گرفته است، سهراب! دلم می خواهد با تو در ابدیت قدم بزنم.

می خواهم دوباره کودک باشم، کوچک باشم؛ مثل یک ماهی، مثل یک کبوتر.

می خواهم با درختان ذکر بگویم؛ با بار اذان، با زمین، مستانه بچرخم، با قاصدک، مسافر دورها شوم.

می خواهم به هر چه نشدنی است، هر چه محال، برسم.

می خواهم شاعر باشم.

می خواهم نقش عشق بکشم.

هوای این جا گرفته است؛ روزنی نور می باید؛ کمکم می کنی؟

می خواهم این بار با تو سبزترین نماز زندگی ام را بخوانم.

**از اهالی امروز بود/نزهت بادی**

نزهت بادی

آن تلالوی آبی نگاهت را چه کردی؟

شاید به حوض کوچک خانه همسایه بخشیدی تا ماهی های سرخش بی دریا نمانند!

بوم نقاشی هزار رنگت را در رنگین کمان خیال کدام پسر بچه یتیم به جا گذاشتی؟

ص:۵۰

سبزی شعرهایت را در چند سمساری فروختی تا برای زن جذامی، گوشواره ای از خوشه انگور بخری؟

چقدر در دامان بی بی های زمین گیر شده در گوشه آسایشگاه های تبعیدی شان، گل شمعدانی ریختی؟

سر مزار چند عاشق، بید مجنون کاشتی؟

در همسفری با حلزون های خانه به دوش، تا کجای آوارگی و بی خانمانی کولی های سرگردان، ره سپردی؟

در پای کدامین سقا خانه برای شفای پیر مرد کور محله که فال حافظ می گرفت، شمع روشن کردی؟

با صدای ساز چند چوپان دلخسته، برای صدای بی جواب روستای گمشده در میان کوه های بی احساس گریستی؟

اشک چشمانت را در آب گل آلود کدام چشمه آمیختی تا کبوترها بتوانند پاکی خویش را در زلالی اش ببینند؟

کفش هایت در جستجوی کدام پسر بچه ماهیگیر پا برهنه، خود را به آب زد و از تو هم جلوتر رفت؟

چرا چمدانت که به اندازه تنهایی جا داشت، در فصل بهار و هم آغوشی گل و پرنده، برای همیشه بار سفر بست و ما برای خوردن یک سیب سرخ، پشت درهای بسته نگاهت تنها ماندیم؟

آیا شاعری دیگر، از همین آب و خاک برای تو خواهد سرود:

«که از اهالی امروز بود

و با تمام افق های باز نسبت داشت»

## گذشتن از کاشان پیر /حمیده رضایی

حمیده رضایی

«به تماشا سوگند

و به آغاز کلام

واژه ای در قفس است»

ص:۵۱

نگاهت آهنگ آفتاب، دست هایت ادامه جویبارهای جاری، نفست پیچیده در طعم آبشارها و گندم زارها.

قلمت را در خاک دفن نکن.

بگذار رنگ بگیرد صفحات اشارتت!

بگذار آن چه در رگ هایت جریان دارد؛ شقایق های سوخته را به یاد بیاورد.

کشف و شهودت، کلمات را به رقص آورده است.

بیرون از حصار قوافی نفس می کشی.

کلمات، رام تو اند.

شعر می گویی و شعر می تراوی، تکّه ای از بهشت را در هوای پیرامونت نفس کشیده ای.

بی رنگ می کِشی لحظاتت را با نور، با شعور،

می سرایی و نقش می دهی با بال هایی از جنس پرواز، آسمانِ زیر پرت را.

خاک، آغوش گشوده توست، قلمت را در خاک ها جا نگذار؛بگذار عطر آهنگِ موزنِ شعرت، پیچد در صفحات تاریخ!

تو را به آن چه شعر، تو را به آن چه موزنی کلام، نگاهت را بر طاقچه های شعر جا گذاشته ای، دفترت را، قلمت را.

هر چه نهال، به بار نشسته است احساس سرشارت را. بی آن که زمان در سر پنجه های تقدیرت سوسو زنان تو را به فراموشی بسپارد.

ردّ گام هایت را تا مهتاب ادامه داده ای.

سیراب از ماه، نور می سرایی.

می لغزد قلم در دست هایت؛ تو را نه شعر، تو را نه نقش، تو را هیچ یک به رستاخیزی که چشم هایت

انتظار می کشید، نرساند.

روحت که بی خودانه از کالبد بیرون تاخت تا آسمانی فرادست را تجربه کند.

نفس گرمت، آتش به جانِ هر چه کلمه زد؛ کلمه هایی گر گرفته.

جریانِ احساس تو اند که موجِ می زنند و بال می گسترند.

تو را به میهمانی آسمان ها خوانده اند. قلمت را در خاک دفن نکن.

ص:۵۲

## شاعر کویر/امید مهدی نژاد

امید مهدی نژاد

اهل کاشان بود، اما شهرش کاشان نبود. از شهری گمشده آمده بود؛ شهری که پنجره هایش رو به تجلّی باز می شد و کودکان ده ساله اش، با شاخه های معرفت بازی می کردند. شهری که مردمانش گل شبدر را هم در گلدان ها می کاشتند و در قفس، کرکس می پروردند و از بوی علف تازه سرمست می شدند.

شهری که در آن، انسان با طبیعت مهربان بود؛ همان قدر که طبیعت با انسان.

شهر سهراب گم شده بود.

اهل کویر بود؛ آن جا که آسمانش به زمین نزدیک است و می توان ستاره ها را از دامنش چید.

در کویر، هیچ چیز نیست؛ آدمی است و خودش، آدمی است و خدا... و در همین برهوت است که آدمی شاعر می شود. سهراب، شاعر کویر بود؛ کویری که در گوشه گوشه اش، باغ های گل سرخ محمّدی کاشته باشند.

سهراب، مسافر شرق بود؛ آن جا که رازهای اساطیری همچون واقعیّت های هر روزی در تجلّی اند، آن جا که آدم ها نور می آشامند و سیب می پراکنند، آن جا که آدمی تنهایی ازلی و ابدی اش را با تمام اعصاب روحانی اش لمس می کند، آن جا که سایه نارونی، تا ابدیّت جریان دارد.

سهراب، شاعر تنهایی های آدمی است؛ آدمی که عصر دود و آهن را تاب نمی آورد و تمنّای بازگشت به دامان مهرپرور مادر طبیعت دارد، آدمی که زمین را سبز می خواهد و آسمان را آبی و آفتاب را گرم و پُر مهر، در حال تابیدن.

سهراب شاعر بود، شاعرانه زیست و شعرش را نذر تنهایی آدمیان خسته از دود و دروغ کرد.

ص:۵۳

## طرحی از غروب رنگ ها/سید علی اصغر موسوی

سید علی اصغر موسوی

گویا رنگی از غروب بر نقاشی هایش دمیده اند!

این بار، شعر و شور، در حجم سبز نقاشی هایش دیده نمی شود؛ طرحی از خزان بر گلواژه های نگاهش نشسته است!

دیگر سجاده بر محراب سبز، چمن نمی گستراند!

دیگر نمی خواهد چهره تکثیر شده یار را در آیینه آب ببیند!

دیگر نمی خواهد پرهای بسته چلچله را به پرواز بخواند!

اینک، زمان عبور از آیینه زمان است؛ عبور از بلوری ترین قسمت زندگی، گذشتن از تنگنای خشت و خاک و پیوستن به آیینه افلاک:

«در پس گردونه خورشید، گردی می رود بالاتر از خاکستر

و صدای حوریان و مو پریشان ها می آمیزد

با غبار آبی گل های نیلوفر / باز شد درهای بیداری».

اینک، مجال پیوستن «شاعر» به شهر «شاعران» است؛ شهری که دیگر غصه «کفی آب و کمی نان» انعکاس دلواپسی های شاعر نیست!

آن جا تنها آیینه پیش رو، شهود است؛ شهود در لحظات بلورین احساس، شهود در تجلّی گاهان حضرت دوست.

مجال، مجال «آسمانی» شدن به جای «کاشانی» بودن است؛ شاهد شدن به جای «شاعر» بودن است، جاری شدن در سکوت وصل است، جاری شدن در آیینه شهود.

گویی خود نیز به پاس آسمانی شدن، قدم در وسعت خاک نهاده است!

دیگر از غروب شاعرانه خبری نبود.

«سهراب»، بدون نیازی به «نوشدارو»، به افق سلامت دست یازیده بود؛ افقی که جاودانگی عارفانه را همچون پنجره ای سمت آیینه، پیش رویش گشوده بود.

دیگر نیازی به هیچ «نوشداورویی»نبود؛ آن چه در ذهن «شعرهایش» گل می کرد، «سپید» بود!

آن چه در کوچه «طرح هایش» می شکفت، سپید بود؛ خانه سپید، کوچه سپید، جاده سپید....

.... و گاهواره ای که تمام زمزمه های کودکی اش را به لالایی سپرده بود؛ او بود و آغوش گرم آسمان!

اینک او رفته است و نجوایی که مثل عطر گلاب ها در فضا می پیچد.

دیباچه دل هامان از یادش لبریز و تغزّل های سپیدش، آرامش خیالمان باد!

## پیِ آوازِ حقیقت/محمد کاظم بدر الدین

محمد کاظم بدر الدین

چه حجم سبزی از سرچشمه های رویش و منابعی از تماشا!

با تورّقِ دقیقه هایِ منثورِ «اتاق آبیِ» سهراب، گلگشت در باغستانِ نقاشی هایش و سفر در گستره معطر اشعارش،

رَوَند خلوت ظریف او را در می یابیم.

احتیاط کنیم؛ نرم و آهسته؛ مبادا که تَرَک بردارد...

این تنهایی زائیده یأس و پوچی نیست:

«یاد من باشد تنها هستم

ماه بالای سرِ تنهایی است»

امیدوار است و مطمئن که فرازِ این خلوت، ماه است و روشنی.

سهراب با چمدانی که به اندازه پیراهن تنهایی اش جا داشت، به خلوتِ ابعاد زندگی رفت و در دور دست خویش، تنها، نشست و در رگِ این حرف خیمه زد: «وسیع باش، و تنها، و سر به زیر، و سخت.»

صحبت از سپهری، مجموعه ای از نگاه های تازه است. الفت گرفتن با او و مأنوس شدن با این مجموعه، ارمغان آور عادت زدایی است:

ص:۵۵

«غبار عادت پیوسته در مسیر تماشاست.»

«چشم ها را باید شُست، جور دیگر باید دید»

همسو شدن با او یعنی یکسان نگری نسبت به پدیده های پیرامون که تمامی آفریده ها زیبا و خوشایند هستند: «اسب و کرکس - گل شبدر و لاله قرمز و...»

برای سهراب چیزی به اسم شرّ و پلیدی مطلق وجود ندارد. شب، سراسر تیرگی نیست:

«و نگوئیم که شب چیز بدی است.»

او حتّی مرگ را زیبایِ زنده ای می داند که ریحان می چیند و در سایه نشسته، نگاهمان می کند.

«و نترسیم از مرگ / مرگ پایان کبوتر نیست»

و چقدر شاعرانه عقیده روشن خویش را در متنِ روز مرّه گی جاری می کند که کوچیدن از این سرا، لازم است و کامل کننده:

«و اگر مرگ نبود، دست ما در پی چیزی می گشت»

بیائیم سهراب وار خط بزنیم برداشتِ اشتباه پیشینیان را در این زمینه:

«پشت سر نیست فضایی زنده»

«زندگی آب تنی کردن در حوضچه اکنون است.»

آری! سپهری در تب حرف، آب بصیرت نوشید و برای رسیدن به ملتقایِ درخت و خدا، پی آواز حقیقت دوید و در شب اصطکاک فلزات و سطوح سیمانیِ قَرن از باغ عرفان سرود و با پلک هایش، مسیر نبض عناصر را به ما نشان داد و گفت:

«راه معراج اشیا چه صاف است!»

زلالی ات، صفا، در آب جمع است

شهود و نور در مهتاب جمع است

لطافت، عاطفه، اندیشه سبز

صفات فوق در سهراب جمع است.

نگاه از غیر دل برچید، باید

حقایق را همه فهمید باید

فدایِ پندِ زیبایِ تو سهراب

که گفتی: «جور دیگر دید، باید»

به کنکاشِ یک دریاست، سهراب

دلش ابری تر از «نیما»ست، سهراب

نگو نه. لا اقل هر چند یک بار

به دیدارش بیا، تنهاست سهراب

## یک سار پرید/باران رضایی

باران رضایی

«به تماشا سوگند

و به آغاز کلام

و به پرواز کبوتر از ذهن

واژه ای در قفس است.»

سهراب، واژه ای بود در قفس؛ واژه زلالی در تنگنای قفسِ زمانه خویش.

یک روزِ پاییزی، کاشان، لطافتِ حضورِ کودکی را در خود حس کرد و از آن پس، کوچه پس کوچه های شهر، پر از عطرِ بنفشه وحشی شد، پر از عطرِ لادن.

اندیشه سهراب، اندیشه ای ساده و پاک بود. در آرمانْ شهرِ سهراب، «پنجره ها رو به تجلّی باز بودند» و «دستِ هر کودک ده ساله شهر، شاخه معرفتی».

سهراب، گاه فیلسوف بود و گاه به سادگیِ یک کودک.

افسوس که سلول های سرطانی، رهایش نکرد.

سهراب رفت؛ بی آن که دستی، پنجره ای رو به آسمانِ ابری اش بگشاید، بی آن که حنجره روشنی صدایش کند «سهراب؟».

او که «از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کرده بود»، «حرفی از جنسِ زمان نشنید» و رفت...

«زندگی یعنی یک سار پرید.

از چه دلتنگ شدی»؟

## لای این شب بو/نسرین رامادان

لای این شب بو(۱)

نسرین رامادان

تو از سمت آبی دریاها آمده بودی و از شهری که پنجره هایش رو به تجلی باز بود. آمده بودی که با ما سخن از عشق بگویی و از خدایی که در این نزدیکی است؛ لای این شب بوها، پایِ آن کاج بلند!

دلت همیشه نگران تنهایی زاغچه بود. تو به بوئیدن یک بوته بابونه خشنود بودی و صدای نَفس باغچه را می شنیدی.

در نمازت ماه جریان داشت. طیف جریان داشت.

تو وضو با نَفس پنجره ها می گرفتی و روشنی را می چشیدی.

برایت زندگی بال و پری داشت با وسعت مرگ؛ پرشی داشت اندازه عشق! واژه ها را یک به یک در حوضچه احساست می شستی.

می گفتی: واژه باید خود باد، واژه باید خود باران باشد. هر کجا می رفتی، سر هر دیواری میخکی می کاشتی. پای هر پنجره شعری می خواندی. آشتی می دادی، آشنا می کردی. در دلت چیزی بود مثل یک بیشه نور، مثل خواب دم صبح! دورها آوایی بود که تو را هی می خواند.

تو در پی آواز حقیقت بودی، می خواستی که کسی قهرمانان را در بیشه عشق بیدار کند. می خواستی کسی صدای رویش خاک را بشنود. اما مردان شهر تو اسطوره نداشتند. زن شهرت به



---

۱- . با الهام از اشعار سهراب سپهری.

سرشاری یک خوشه انگور نبود! و سر انجام ای مسافر دشت اندوه، قایقی ساختی و رفتی به سوی دریاها. تو گم شدی و دیگر هیچکس تو را ندید. رد پای نگاهت لا به لای انارستان ها پیدا بود.

و صدایت هنوز، در کوچه پس کوچه های خاطره می پیچید: انگار کسی آهسته می گفت:

«مرگ پایان کبوتر نیست. مهربانی هست، سیب هست، ایمان هست. آری! تا شقایق هست زندگی بایدکرد».

### شاعر سپید/طیبه تقی زاده

طیبه تقی زاده

«رودها جاری اند.

سارها می خوانند.

ماهی ها می رقصند»

پروانه های افتاده در آب، هنوز دست های تو را می طلبند.

در کوچه پس کوچه های کاشان، هنوز بوی طبیعت شعرهای تو به مشام می رسد.

«صدای پای آب» در جاری جریان رود، شفّاف و تند می گذرد.

تنهاترین شاعر سادگی ها!

تو در خلوت آفتاب چه دیدی که دست منبسط نور را مشتاقانه در دستان پر مهر خویش فشردی؟

کدام ذهن، واژه های تو را از عمق اشیای دور و برش بخواند.

پس از تو کدام چشم، «عکس ماه را بالای سر آبادی» با زیباترین واژگان عمیق نقّاشی کند؟

ای نقّاش واژه ها و ای شاعر نقّاشی!

زبان گنگ طبیعت، در نقّاشی واژگان تو و تصاویر شعر گونه تو بود که دهان باز می کرد و از زندگی می سرود.

چقدر زود مرغ مهاجر حسّ غریب شدی!

سهراب! هنوز لهجه سادگی ات، در روح جاری آب جریان دارد و مرگ تو هنوز در ذهن اقاقی ها جاری است.

ای شاعر سپید!

### صدای پای سهراب/فاطمه حیدری

صدای پای سهراب(۱)

فاطمه حیدری

«اهل کاشان بود و پیشه اش نقاشی. قبله اش یک گل سرخ بود؛ جانمازش چشمه و مُهرش نور و وضو با تپش پنجره ها می گرفت و قامت می بست پی قد قامت موج. بعد از اذان باد در گلدسته سرو. و نجوا می کرد با خدایی که همین نزدیکی هاست.

مادری داشت، مهربان تر از برگ درخت.

می خواست قفسی نقاشی کند، رنگ بزند و آواز شقایق را در صدای چلچله ها تفسیر کند. می خواست نور و روشنی را بچشد، نیلوفر بکارد و سبد سبد گل سرخ را در یک سلام، نثار زمین کند. از قانون زمین آگاه بود. روی قانون چمن پا نگذاشت و گفت یادمان باشد کاری نکنیم که به قانون زمین بر بخورد.»

و گفت: «آسمان مال من است پنجره، فکر، هوا، عشق، زمین مال من است».

گفت و نوشت و به تصویر کشید. زندگی را به توان ابدیت رساند. در ضربان دل ها ضرب کرد و صدای باران را روی پلک تر عشق و در طنین قلب شب، روی آواز انارستان ها، احساس کرد. مثل فتح یک قرن به دست یک شعر».

او سهراب بود

«او که نگذاشت زندگی بر لب طاقچه عادت از یاد من و تو برود.

او که زندگی، بود و آب، ستاره و نبض رویش علف کشیدگی جاده بر خاک سرگردانی بادهای مسافر، زندگی، عشق و ایمانُ، نور را به تصویر کشید.

او که آب را گل نکرد و گفت آب را گل نکنیم.

ص:۶۰

---

۱- . با الهام و استفاده مستقیم از اشعار سهراب سپهری.

واژه هـا را شـست؛ نگاهش را چرخانـد و گفت: «به سـراغ من اگر می آییـد نرم و آهسـته بیاییـد؛ مبادا که ترک بردارد. چینی نازک تنهایی من.»

و روشنی را همراه گل و آفتاب، در رستگاری اطلس ها جستجو کرد.

و نور را دید که در کاسه مس، چه نوازش ها می ریزد.

او سهراب بود...؛ سهرابی که پر شد از نور پشت لبخندی پنهان.

سهرابی که به یک سیب، به بوییـدن یک بوته بابونه، خشـنود بود. سـهرابی که به یک آیینه، یک دلبسـتگی پاک، قناعت می کرد و زندگی را رسم خوشایندی می دانست که پرسشی دارد، اندازه عشق وزندگی را با تمام زیبایی هاش تفسیر می کرد.

حتی در شستن یک بشقاب، در لمس تنهایی ماه، در حس غریب یک مرغ مهاجر.

صبح ها وقتی خورشید طلوع می کرد، متولد می شد. پی آواز حقیقت می دوید... او سهراب بود.»

ص:۶۱

## روز زمین پاک

### اشاره

جمعه

۲ اردیبهشت ۱۳۸۴

۱۳ ربیع الاول ۱۴۲۶

Apr.۲۲.۲۰۰۵

### تا آسمان آبی فردا/امیر مرزبان

امیر مرزبان

نفسم بوی هر چیز می دهد، جز زلال یاس ها و اطلس های دیروز.

آن قدر سرب را انبار چشم ها و ریه ها کرده ام که دیگر طعم انار و انگور را نمی فهمم.

دلم برای آسمان آبی تنگ شده است.

می خواهم بروم جایی دورتر از درخت های سیمانی و جوی های مسی.

می خواهم به سرزمینی بروم که نفس هایم بوی دود ندهد.

زیر لب هایم طعم نفت نباشد، خاکم آلوده نباشد و ماهی ها، طعم آب را بفهمند.

سختی سیمان، سینه ام را می خراشد و غربت دست های فولادی، آسمان مرا زخمی می کند.

به چه کسی بگویم، من مسافر پاک ترین ابرهای زمین بودم روزی؟

از که بخواهم مرا به پاکی روستا، به شیر و نان ساده و دستان خاکی پدربزرگ برساند؟

ص:۶۲

کجای این روزهای خاکستری پوش، پر است از شنیدن صدای چکاوکی که از بهار بخواند؟

این جا پرستو را نمی خواهد، این جا با قناری مخالفند.

قارچ های سمی کارخانه ها، ویروس جنون و سرعت را توی رگهامان می ریزند.

داریم پیر می شویم و سنّی نداریم.

داریم سلاخی دود و سیاهی می شویم و نمی فهمیم.

مادر بزرگ از روزهای بدون ماسک برایم می گفت؛ از هوای صاف، از خورشید زرد، از خوشه های طلایی گندم، از سبزترین آبادی که زمین به نو رسیده بود.

کجاست هِی هِی چوپان از بی کران دشت و کوه؟

کجاست نی دلنشین؟

کجاست مشک های پر از شیر و کره؟

کجاست دست های مهربان بی بی که نان تازه را میهمان سفره مان می کرد؟

چیزی دارد گم می شود و ما نمی فهمیم.

چیزی از ما کم می شود و ما خوابیم.

داریم جلو می رویم در عقب و هوا پر است از مندرس ترین لکّه های دود.

درختی که سال ها سایه اش را دوست داشتیم، دارد زُغال کارخانه های کجا می شود؟

آه! سرزمینی که دوست داشتم، خاکی که می پرستیدم، زمینی که عاشقت بودم! پر شده ای از زباله و لجن؛ از سرب، از دود.

داریم با دست های خودمان، می کُشیمت، زمین خوب!

ای مادر مهربان، ما را ببخش!.

دعا کن روزی به آغوش بی شیله پیله ات بر گردیم.

دعا کن این برزخ سیمان و دود تمام شود.

دعا کن پرستوها دوباره بر گردند، بُلبل ها بخوانند، ماهی ها برقصند.

دعا کن باد، دوباره بوی گل های بهاری را هدیه بیاورد و جنگل باشد و سبزه و میوه های آبدار و دست های مشتاق.

ص:۶۳

دعا کن، زمین پاک!

دعا کن که ما خودمان باشیم؛ انسان باشیم.

دعا کن ما هم کنار تو به تلاش بایستیم تا آسمان فردا آبی تر باشد.

### مهر مادر /امید مهدی نژاد

امید مهدی نژاد

«و ظهر الفساد فی البر و البحر بما کسبت ایدی الناس...»

زمین، خاکستری است؛ آسمان خاکستری.

در زمانه خاکستری، به کدام فردای سبز می اندیشیم؟

انسان امروز، می اندیشد که مالک زمین است، حال آنکه خود، روزی خوراک زمین خواهد شد.

پدران ما می گفتند زمین، امانت خداست در دست انسان، مستقَرّی است که آدمی چند روز مهمان اوست؛ میزبان و صاحبخانه، دیگری است.

پدران ما، خیانت در امانت را روا نمی داشتند و زمین را چون هدیه ای از آسمان، گرامی می شمردند.

امّا چه شد که پند پدران ما را فراموش کردیم و خود را صاحب این امانت دانستیم؟

در ژرفنای آسمان لایتناهی، تا آن جا که چشم کار می کند، توده هایی از خاک و تکّه هایی از آتش در پروازند که به برهوت و جهنّم می مانند. امّا در این توده خاک که ما برآنیم، بهشتی فراهم شده است که ودیعه حیات را در خود نهان داشته است، چون صدفی که مرواریدی گرانبها را در خود می پرورد.

سبزیِ برگ ها و سبزه ها، آبیِ رودها و دریاها، سپیدی ابرها، زردی و سرخی گل ها و طیف هفت رنگ میوه ها را در کدام گوشه دیگر از این آسمانِ بی نهایت می توان سراغ کرد؟

کدام سیاره سرگردان می تواند خلیفه خداوند آسمان و زمین را بر خود جای دهد و نیاز تشنگی و گرسنگی و برهنگی اش را برآورد؟

ص:۶۴

انسان نا سپاس، مادر خود - خاک - را به استثمار می کشد و ذرّه ذرّه شیره جانش را می مکد و پس مانده هایش را نیز بر سر و رویش می پراکند و از فردای عقوبت الهی نیز نمی هراسد.

شاید می پندارد جز دامان پر مهر مادرش، دامان دیگری نیز پذیرای زیاده خواهی های او خواهد بود. شاید می پندارد زمین دیگری نیز در این آسمان هست.

پدران ما می گفتند: مهر مادر را پاس دارید؛ امّا چه شده است که ما فرزندان نا خلف، پند پدران مان را از یاد برده ایم؟

## آیینه صداقت/حورا طوسی

حورا طوسی

نمک خورده سفره زمینیم و نمک پرورده دامان خاک.

از خاک برآمده ایم، جوانه وار تا در سبد رنگارنگ آن، زیباترین گل هستی باشیم.

خاکساری زمین، چشمان تکبّر ما را به زیر خواهد افکند؛ اگر کمی شاگردی این همه تواضع را کنیم:

«و لا تَمْشِ فِی الْاَرضِ مَرَحاً اِنَّکَ لَنْ تَخْرِقَ الْاَرْضَ وَ لَنْ تبلُغ الجبالَ طُولاً(۱)؛ هرگز در زمین به کبر و ناز راه مرو که به نیرو زمین را نتوانی شکافت و به کوه در سر بلندی نخواهی رسید.»

خاک را که طهارت تیمّم و پاکی جسم و جان است، پاک نگه داریم.

گل ها را در آغوشِ مادر زمین به نگاه نوازش بنگریم و برای زلالی آب های خروشان، آینه صداقت باشیم.

به ریشه های طراوت جهان وفادار بمانیم.

نگذاریم سرمایه فرزندانمان در حساب گرانبهای این گنجینه خدادادی مسدود شود و نسل های آینده، پا بر برهوت ناسپاسی اجدادشان بگذارند.

به گاهواره تکامل هستی وفادار بمانیم که ما از خاکیم و به خاک باز خواهیم گشت.



---

۱- . اسراء / ۳۷.

## روز بزرگداشت شیخ بهایی

### اشاره

شنبه

۳ اردیبهشت ۱۳۸۴

۱۴ ربیع الاول ۱۴۲۶

Apr.۲۳ .۲۰۰۵

### طلوعی از مغرب دانش/سید علی اصغر موسوی

سید علی اصغر موسوی

آغاز کرده بود سیری در سلوک عارفانه را تا انبوه معرفت خویش را به کانونی بسپارد که طیفی گسترده در پرتو افشانی داشته باشد!

مسیر، مسیر دشواری بود تا کوه ها و دره ها را در نوردد و سیمرغ محبت، به قاف معرفت برساند؛ به دیاری که صفای محبت علوی علیه السلام از نقطه نقطه اش تراوش کند، به شهری که مساجدش بوی ایمان و محراب هایش عطر محمد صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام و زهرا علیهاالسلامبدهند، به مجالسی که دعوای «قول و عمل» و «جبر و اختیار»، مجال از اشاعه معرفت اللّه نگیرد!

گویی این عطر آسمان فیروزه ای «صفاهان» است که او از دیار «بعلبک»، مجذوب خویش ساخته است!

ص:۶۶

طلوعی موفق از «مغرب» جغرافیایی معرفت، تا علوم و اندیشه ناب اسلامی را در «مشرق» فلسفه عرفان، به نمایش بگذارد. مرشدی که برای ارشاد خلق اللّه، دل به رنج سفر می سپارد و ناهمواری های روزگار را برای هموار شدن وظیفه، نادیده می گیرد.

به صفاهان می آید تا صفای باطن، «شاگردی» بپرورد که مثل سرود، آزاد و رها، برای تمام فصول،

سرسبزی «حکمت صدرایی» را تضمین کند.

به صفاهان می آید تا جلوه پرداز کانون علوم الهی شود.

به صفاهان می آید تا نگاهبان فضایلی باشد که از دستبرد حرامیان دین فروش، مصون مانده است.

و درست مثل آیینه ای آکنده از پرتو حرارت خورشید، برای انتشار طیف گسترده ای از علم، ادب عرفان، حکمت، فقه، حدیث و کلام می آید.

اینک از شکوه نام اوست که شهر «اصفهان»، به منزلت خویش می نازد؛ «شیخ الاسلام» کشور عشق، کشوری که مردانه به نام نامی مولایش علیه السلام می نازد و به دین از پنجره «اشراق» می نگرد، نه از دریچه «تعصّب»!

او آمد تا این شکوه ناباورانه را پاسداری کند.

او آمد تا امانت علم را به دست های پاک و شایسته بسپارد.

او آمد تا به تکثیر باورهای راستین تشیّع بپردازد!

او آمده؛ با کشکولی پر از طراوت، حکمت، عرفان و ادب.

اینک، مجال پروردن کسانی ست که حافظ آرمان های «تشیّع» در صحنه اندیشه باشند؛ حافظِ اشراقی ترین حکمت ها، شهودی ترین عرفان ها، پر شورترین غزل ها و پر جاذبه ترین علوم عقلی و نقلی.

گویا از وجودش، روزگار «افسانه» ساخته بود؛ افسانه ای که با روحی اساطیری، هم معمار مساجد است، هم مهندس معابر؛ هم به سامان ملک می پردازد و هم به درمان فقر؛ هم به تقسیم ستارگان می پردازد و هم به ترسیم آب راه ها.

ص:۶۷

فارغ از تعلیم، تألیفات «نود گانه اش»، هر کدام، چلچراغی فرا راه اندیشه هاست؛ از ریاضیات تا فقه، از کلام تا مراحل پیچیده نجوم، از ادبیات عرب و عجم تا دقایق عاشقانه عرفان.

برای پرتو افشانی بیشتر، همچو خورشید، شهر به شهر و کشور به کشور، به زیارت و سیاحت پرداخت: عراق و شام و مصر و حجاز!

... و آن گاه «آخرین منزل هستی»؛ گویی از ضیافت «حج» باید به زیارت «مشهد» می رفت؛ امّا نه با پای «تن»، که با پای «جان»!

کاروان، عزادار بود و جسم پاک شیخ الاسلام کشور عشق به سمت آفتاب می رفت.

ص:۶۸

## هلاکت یزید بن معاویه در شام

### بمیر، سیاهی!/امیر مرزبان

امیر مرزبان

بعید نیست از مار، ترس باقی بماند و خیانت.

بعید نیست از کویر، فقط گرما بماند و تف.

خوش به حال دیوانه ها که نمی فهمند!

آدم های عاقل، چقدر می توانند پرنده باشند یا افعی!

باورت می شود یک تاریخ لعن و نفرین را، یک عُمر حقارت را، یک هزاره دُشنام را.

آتش، رگ هایت را گرفته بود!

بوزینگان، همچون خودت بر شهرهای خسته تازیانه می زدند و تو با سگ ها به میهمانی شیطان رفته بودی.

بکش؛ این اولین ریسمانی است که از آتش، بر گردنت نهاده خواهد شد.

این اولین تازیانه آتشین جهنم است.

این شروع مجازات توست، یزید!

یادت می آید ای عُصاره زشتی و سیاهی! چقدر خون ریختی در حرم امن الهی؟

یادت می آید چقدر جنایت کردی؟

ص:۶۹

یادت می آید حسن را؟

نامش که می آید، جگر عالم آتش می گیرد.

نامش که می آید، سیاهی تو بیشتر دیده می شود.

نامش که می آید، گریه، بهانه امدن پیدا می کند و نام تو هر وقت می آید، خشم من انبوه تر از پرندگان آسمان می شود. چطور دلت آمد، آلاله های خدا را بگویی تا بکشند؟

آی سیاهی ابن سیاهی! آی از نسل خون و شراب! تو را با لب و دندان عشق چه کار؟

تو را با حرمت پرستوهای قاصد کربلا چه کار؟ ای پسر آزاد شده، ای حقیرتر از مورچه های کف بیابان، ای کوچک تر از شن های بادیه! تازیانه ام را غلاف نمی کنم، وقتی می بینم تازیانه زدی بر سپیدترین، ظریف ترین و مهربان ترین اطلسی ها و یاس ها.

خیزران و تشت طلا، از یاد آسمان نمی رود.

تو میهمان عمیق ترین چاله دوزخی و تا ابد حمیم می نوشی، زقوم، شرابت خواهد بود.

بمیر سیاهی! می دانم جان کندن سخت است؛ امّا برای تو وحشتناک تر هم می شود؛ زیرا صدها فرشته عذاب، منتظرت هستند.

تو می میری و از تو حتی خاکستر نمی ماند.

تو جسدت هم می سوزد و مزبله خواهد بود.

تو در لجن می مانی برای ابد... تازیانه های آتشین آماده اند و رهایت نمی کنند.

### دوزخ از تو می ترسد /حمیده رضایی

حمیده رضایی

تو را در کدام گور خواهند خواباند که شعله های جهنّمی سوزان، تو را انتظار می کشد؟

دست های ستمکارت را به کدام سو بلند می کنی؟

دست آویزی نخواهی یافت که چنگال های مرگ، تو را به کام فراموشی می کشد.

نفس های مسمومت، خواب خاک را در هم خواهد آشفت.

سیاه زیسته ای؛ سیاه خواهی رفت و سیاه برانگیخته خواهی شد؛ در ظلماتی محض، بین دود و آتش.

ص:۷۰

چشم های گستاخت را بر دیواره های فرو ریخته خواهند دید.

بیهوده می کوشی از خاک برهی؛ بندی که پاهایت را در تالاب های غون گناه خواهد کشید، تو را رهایی از آن نیست.هلاک می شوی؛ آن گونه که حتی به خواب نمی دیدی.

شام، تو را زیر گام هایش لگد کوب می کند.

دست آویزی نخواهی داشت؛ جز رشته هایی از آتش که تو را در دوزخ رها می کنند.

صدایت را هیچ کس نخواهد شنید.

شام، چه زود تاج و تختت را در خود فرو بلعیده است!

چه زود دست تقدیر، تازیانه هایی را که از دست های ستمکارت، خوابِ خرابه های هراس را می آشفت،

بر شانه هایت فروخواهد کوبید!

تو را تاریخ در گنداب های فراموشی و لعن کشانیده است؛ آمیخته با هر چه زشتی!

خاک نیز تو را در خویش نخواهد پذیرفت. در گور حادثه می لغزد جسم رو به زوالت. تو را به هیچ کرانه ای بالی برای رهایی نیست.

تصویرهایِ موهومِ قدرتت را در هم می ریزد خاک فشرده.

تو را نه مکان، نه زمان، هیچ یک به یاد نخواهد سپرد.

شیطان در ارکان وجودت پنجه انداخته است، تو را نیست می کند تاریکی و ظلمات درونت.

تو را گردابی از آتش در میان می کشد؛ آن گونه که حتّی صدایت را کسی نمی شنود. دوزخ، دهان گشوده توست.

### گدازه های آتش/طیبه تقی زاده

طیبه تقی زاده

عرق سرد بر پیشانی اش نشسته، به هر سو نگاه می کند.

ابلیس ها جامی از خنده های آزار دهنده بر اندامش می ریزند.

تاریکی، روحش را به تسخیر در آورده و مرگ را هر نفس، در خود فرو می کشد.

دهانش از خشکی تاول زده و آب ها بر حنجره اش، گدازه های آتشی است در گلو.

ص:۷۱

تشنگی، امانش را بریده و هر چه بر دریچه ذهنش می کوبد، چیزی به خاطر نمی آورد؛ جز سیاهی و شقاوت و تیرگی.

هر چه پلک هایش را بر هم فشار می دهد تا لحظه ای سر بر بالین آسایش بگذارد، نمی تواند.

کابوس، چون خفّاش هایی خون آشام در رگ هایش جریان دارند؛ گویی می خواهند تمام خون های آشامیده او را از وجودش بمکند.

قلبش، هر لحظه او را در تپش های مضطرب خویش، به مرگ نزدیک می کند.

ای کاش در این دقایق آخر که زندگی او را واپس زده است، مرگ زودتر او را در کام خویش فرو می کشید!

ص:۷۲

## بنای مسجدقبا، نخستین پایگاه عبادی در اسلام توسط پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله

### اشاره

یکشنبه

۴ اردیبهشت ۱۳۸۴

۱۵ ربیع الاول ۱۴۲۶

Apr.۲۴.۲۰۰۵

### مرا به جرعه ای از نور برسان/امیر مرزبان

امیر مرزبان

خانه، خانه خداست، اولین بهانه سلوک، اولین نماز عاشقانه در حریم عشق.

اولین مسجد، اولین میعادگاه، اولین سایه سار... همیشه اولین ها قدری مهم تر است.

مسجد اول، یعنی قرار اولِ دل؛ آن جا که گرد هم آمدند اولین عاشقان.

آن جا که قرار قامت های سپیدپوش شد.

مسجد اول، یعنی میعاد، یعنی میعادگاه دسته دسته پرنده های مهاجر و خانگی مدینه که گرد سیمرغ، طواف عشق می کنند.

سیمرغ، رخصت ساختن اگر بدهد، هر برگ، هر شاخه، هر تکه چوب، زبان باز می کند به شکرانه این

که در بنای رفیع عشق و نور سهیم است.

ای رسول نورانی! ببین که برگ های سقف مسجد، چطور دارند تسبیح خدا می گویند.

ص:۷۳

ببین که این ستون بلند، چقدر برای شانه های تو لَه لَه می زند؛ تشنه تر از آب!

ببین؛ این محراب دارد با تو دُعا می خواند؛ با دست هایت.

دیوار به دیوار، داری اولین آرمانْ خانه بشریت را می سازی.

خصوصی نیست؛ مثل دیوار بلند قصرهای شاهان.

خصوصی نیست؛ مثل دیر راهبان.

این جا عمومی ترین محله باران است.

این جا ساده ترین کتابت مهربانی است.

این جا دست ها، آسان به هم می رسند؛ غنی و فقیر در کنار همند.

این جا بوی وفا می دهد؛ بوی سادگی، بوی لحظه های لطیفِ با تو بودن.

دیوارهای کوتاهش، پشت دیوار چین را خم می کند.

سقف ساده اش، قندیل های ساسانی را بر سر پادشاهان آوار می کند.

محراب غریبش، طاقی می زند به وسعت رنگین کمان.

منبر ساده اش، ستون عرش می شود و تو می نشینی روی عَرش و از خدا، سبد سبد سیب، برای دل ها می فرستی.

می شناسم این جا را.

هر وقت دلم می گیرد و هوای تو می کنم، به مسجد می روم و زیر گلدسته سبزش می ایستم و به لاجورد آسمان فخر می کنم.

می روم و خودم را گم می کنم توی کاشی کاری های محراب.

ناگهان بوی تو می آید؛ بوی محمدی و سیب از خط به خط کتیبه محراب.

دلم بهانه سادگی تو را دارد.

اشک چشم هایم را دریا می خواهد.

مرا به سادگی محرابت برسان!

مرا به ستون اول عشق برسان؛ به قبا، به عرش.

مرا به جرعه ای از نور برسان!

دلم تنگ می شود برای تو؛ مرا به خدا برسان!

ص:۷۴

## هنوز ایستاده ای/حمیده رضایی

حمیده رضایی

بایـد خشت بر خشت گذاشـته شود؛ با دست های آسـمانی رسول. باید بنا شود حریم امن الهی، با دست های یاری دهنده علی علیه السلام.

خیل ملائک، صف به صف ایستاده اند؛ برای اقامه نماز در اولین مسجد مسلمانان.

از آسمان، رشته های نور است که کشیده می شود تا زمین.

مدینه در پیوست نمی گنجد. اولین خشت های قبا، دست های رسول، بوی خوش بهاری شکفته.

هنوز ایستاده ای.

نفس های ملائک، تو را همچنان به یاد روزهای گذشته می اندازد.

هنوز هر خشتت جوانه می زند؛ هر بهار، تویی و یاد دست های محمد صلی الله علیه و آله.

هنوز نفس می کشی در هوای سرشار ایمان.

هنوز پلک های آسمان باز است و خاطره بنایت جاری.

هنوز صدای صلوات مسلمانان می پیچد در ارکانت.

تو را چه زیبا و ساده بنا کرد رسول صلی الله علیه و آله، با آن نگاه مشتاق و قلب تپنده در سینه زمان.

قبا! تو را از یاد نمی برد تاریخ؛ مدینه به داشتنت مباهات می کند.

قبا! هوای حوالی ات رقیق! ایستاده در سپیده دمان شوق! پلکی در خاموشی و فراموشی بر هم نزنی.

تو را پا بر جا می خواهد زمان؛ آن گونه که تا همیشه، نامت در شریان های تاریخ بجوشد، آن گونه که هنوز پای هر دیوارت، ردّ گام های ملائک باشـد و بوی بهار تازه نفس های علی، آن گونه که هنوز صدای پیامبر بپیچد، در لابلای دیوارها و جداره هایت و جوانه زند بر خشت خشتت.

قبا!

بایست؛ آن چنان که تاریخ، تا همیشه یادت را زنده نگه دارد.

قبا!

تو را دست های سرشار آب و آینه بالا برده است، در تو تکثیر همه زیبایی هاست

پای هر ستون، خنکای یاد پیامبر خدا جاری است. محکم روی پاهایت بایست بی گزندی.

ص:۷۵

## شکست حمله نظامی آمریکا به ایران در طبس

### اشاره

دوشنبه

۵ اردیبهشت ۱۳۸۴

۱۶ ربیع الاول ۱۴۲۶

Apr.۲۵.۲۰۰۵

### جاری در کویر طبس/امیر مرزبان

امیر مرزبان

و خداوند سربازانی از شن دارد و لشکریانی از باد.

و در هر ذره زمین، حکمتی پنهان است و قدرتی لا یزال.

ایمان بیاورید به این که درخت، ریشه گرفته از «لا»، به «إلّا» می رسد و هیچ طاغوتی نمی تواند ریشه نور را بخشکاند.

و دیدی که خداوند با اصحاب فیل چه کرد، وقتی به قصد حریم عشق، لشکر ابرهه تاخت؟

دیدی که نمرود را عاقبت چه از پای انداخت و دست های جبریل بر دهان فرعون لُجّه ای از گِل زد؟

دیدیم و بسیار دیدیم که درخت های آبیاری شده از خون شهید، با هیچ سیلاب و طغیان ویرانگری، از جای کنده نمی شود!

ایمان آوردیم که خداوند، یاور ماست و بال های شیطان، برای همیشه بسته خواهد ماند.

ص:۷۶

ایمان آوردیم که صدای قرآن، برتر از تمام سلاح های تاریخ است و هواپیماها مسخ می شوند و می سوزند؛ وقتی به آسمانی می رسد که نور ولایت، آن را روشن می کند... ابابیل، دانه های شن شدند و فیل های طاغوت و استکبار به خاک و خون کشیده شدند.

راستی! آن روز در هوای توفانی طبس اگر قدم می زدی، صدای بال فرشته ها را حتماً می شنیدی؛ صدای جبریل امین را که آیات نور می خواند.

حالا درست رسیده ام به سرمنزل نور، به شروع حماسه، به آغاز معجزه، به شروع یقین و دلم سرشار از یقینی سبز می شود که خدا با من و تو، مهربان تر از همه مهربانان است.

به ریسمان خدا اگر چنگ اندازیم و غرق دریای بی کرانه سلوک و روشنایی شویم، دست های من و تو بوی رسیدن می گیرند و حتی در کویر، بوی باران و معجزه می وزد.

خدا سپاهیانی از هر چه بخواهد دارد؛ از نور، از فرشته، از دانه های روان شن صحرا که پویه کنان دشت ها هستند. سپاهی از رعد، از جنبش مردان با ایمان، از زمین تسبیح گوی و آسمان ذکرخوان.

خداوند یاور درخت های آبیاری شده از خورشید است.

خداوند، حامی مستضعفان و رنجدیدگان است.

خوشا به حال فروتنان که ملکوت آسمان از آنهاست و روی زمین، وارثان خدایند!

خوشا به حال دل هایی که خدا دوستشان دارد و بدا به حال طغیانگران که جهنم میزبان آنها خواهد بود!

خداوند، سپاهیانی از شن فرستاد تا توکل را معنا و شرک را مغلوب کند.

خداوند، سپاهیانی از شن فرستاد تا پیشانی شیطان، سیاه تر باشد.

خداوند، فرمان معجزه داد.

خدا بر زمین طبس فرمان فرشته باران داد.

خدا در کویر طبس جاری بود.

خدا در طبس جاری شد، خدا در طبس بارید.

ص:۷۷

جمهوری بهار

امید مهدی نژاد

بعد از چندین قرنِ سیاهِ زمستانی که غنچه ها را یارای سر از خاک بیرون برآوردن و نفس کشیدن نبود و پرنده ها آواز بهار را از خاطر برده بودند، در گوشه ای از خاک یخ بسته کویر، جوانه ای خُرد روییده بود؛ با ساقه ای ترد و برگ هایی کوچک که بوی بهار می دادند.

آب و آفتاب یاری اش کرده بودند تا ببالد و برازنده شود و بار آورد و بذر بپراکند، تا زمین خدا یکسره در قلمرو جمهوری بهار در آید.

خاک کویر داشت باور می کرد که می تواند و هنوز، مستعدّ رویاندن جوانه هاست؛ اگر دست آفتاب مدد کند و برف های هزار ساله کوهستان آب شوند، مزرعه خاک، گستره ای سبز در سبز خواهد شد.

... و زمستان شنیده بود که با یک گل هم بهار می آید و اصلاً بهار، منتظر روییدن اوّلین گل است تا در تن خاکْ حلول کند.

زمستان می دانست دولتش موقّت است و دیری نخواهد پایید که جوانه ها یکْ به یکْ سر از خاکْ برآورند.

زمستان اراده کرده بود که بذر بهار را در نطفه بخشکاند تا خاک کویر، ترسخورده و نومید، دیگر بار تن به سیطره او دهند.

ملخ های آهنین، تحت فرمان زمستان بودند.

ملخ های آهنین، از آشیانه غربی شان به پرواز درآمدند تا ساقه های ترد جوانه نوخاسته را بجوند و به خاکش بنشانند...

ذرّات هوا، قطره های باران، سنگریزه های کوهستان و شن های بیابان، همه و همه، سپاهیان گمنام خداوند آسمان و زمینند.

کافران نمی دانند و این همه را مُرده می پندارند؛

امّا آن که دل به ایمان سپرده است می داند که آب و باد و خاک و آتش، فرمانبران فرمان خداوندند.

ص:۷۸

و این بار، نوبت لشکر شن ها بود که سوار بر بال باد، بر سر و روی ملخ ها بتازند و زندگی را پیش چشمان وقیح شان تیره و تار کنند.

شن های خشک بیابان، حامی جوانه نورسته بهار شدند و زمستان عقب نشست...

و اینک آن جوانه خرد، درختی تناور است که گردباد و توفان نیز یارای شکستنش را ندارند و زمستان، به پایان دردناک خویش رسیده است.

جمهوری بهار در راه است.

### محشر ابابیل/حمیده رضایی

حمیده رضایی

بر دوش می کشد تاریخ، پاره های آهنین خفاش های در هم پیچیده را. بر دوش می کشد تاریخ، تاریکیِ حادثه ای.

بیابان، روی دو زانو نشسته است؛ چشم در چشم آسمان دوخته، سنگریزه ها در مشتِ باد، آسمان پلکی نمی زند، شن می وزد بر سطر سطر آسمان و زمین.

در هم می پیچید هوای شوم حادثه، صدای بال خفاشان دژخیم. تاریخ، دهان به شیشه های مه گرفته چسبانیده است و از حیرت دم بر نمی آورد، صحرا به آسمان گره می خورد، شن می وزد از دهان آسمان و زمین.

سنگسار می شوند دستان شیاطین. شن ها، چون ابابیل از خواب برخاسته بال می گیرند.

بار دیگر، طبس نفس نمی کشد، بیابان است و شن، صدای حادثه در بیابان طنین می اندازد. نعره های ابلیس به هنگام فرو ریختن، آسمان پاره می شود، تو فانی از جنس سنگریزه های بیابانی.

خورشید چهره می گشاید در آسمان، بیابانی آرام، نه هوایی آن چنان سوزان، نه سنگریزه هایی آن چنان پیچان در باد و توفان.

تاریخ، بر دوش می کشد تکه پاره های حادثه را.

طبس نفس می کشد در هوایی یکدست؛ دیگر نه دستی است که گلوی آزادی اش را بفشارد، نه چشمی که به خاکش به غارت بنگرد و نه گامی که لگدکوب حادثه اش کند.

ص:۷۹

حادثه پایان گرفته است؛ آسمان، آرام تر از همیشه بیابان را می نگرد. انگار هزار فانوس، بیابان را روشن کرده است! بیابان، چشم در چشم آسمان دارد.

تنها تکه هایی از آهن پاره ها، بیابان را به یاد حادثه ای این چنین شگفت می اندازد و خدا نزدیک تر است.

**مصاف ابرهه/اسماء خواجه زاده**

اسماء خواجه زاده

با کدام بهانه رسواتر از این؟

با کدام ننگ آشکارتر؟

با کدام خدعه نقش بر آب تر؟

با کدام...؟

هنگامه ای است؛ خدا ابابیلش را به مصاف ابرهه کشانده است تا در تکرار این تاریخِ پر از خاک، گمان ها پیله بیندازند و خدعه ها آشکار شوند.

و خدا چشم از سرزمینش بر نمی دارد!

شن ها، توفان شده اند؛ هر چه اتّفاق، پای در گل مانده است و آسمان، وحشی تر از آن است که بال ها، بی دغدغه به پرواز بنشینند!

– و خدا خوب نگاهبانی است!

فردا خورشید که بیاید، انعکاس ها، آیینه ترند، رسوایی ها، آشکارتر و نیرنگ ها...!

– و خدا از حادثه، حماسه ساخته است!

**قصه از اینجا آغاز شد./باران رضایی**

باران رضایی

قصه را آغاز کردند، بی نام و ذکری از او.

کلاغِ شومِ قصه ها شان به پرواز در آمد و سایه بر طبس افکند.

«ما پیروزیم!»

ص:۸۰

«سرزمین لاله های سرخ ویران خواهد شد!»

«کدام نگاه، به تیررسِ بال های ما خواهد رسید؟ نگاه کن، صحرا هم به خواب رفته است.»

کلاغان دسته دسته در صحرا فرود آمدند.

چشم ها را به اطراف دوختند.

مردمکِ تنگِ دیدگانشان، شن ریزه دید و صحرا، خاموشی و خواب، غفلت و تاریکی.

طنین شیطانی قهقهه شان در صحرا پیچید.

هنوز برقِ تیزی از منقارها بلندنشده بود که یکباره دستی، خطوط تیره قصّه را خط زد.

کلمات، رو سیاه شدند،

این بار قصه از اینجا آغاز شد؛

به نام او که بود.

توفان اعجاز الهی در گرفت.

مکرِ خدا در دامانِ پلیدشان چنگ انداخت.

تاریخ، بار دیگر تکرار شد.

دانه های شن

مردمک های تنگِ سپاهِ ابرهه را برای همیشه بست

و صحرا، بار دیگر در آرامشی شگرف، فرو رفت.

قصه تمام شد.

و قهرمانِ گمنامش، که نیشِ مارانِ بیرون آمده از آستین صحرا در پیکرش نشسته بود، با جامه ای سرخ،

روی بال فرشتگان به خواب رفت.

او محمّد بود؛

شهید محمّد منتظر قائم.

ص:۸۱

## میلاد حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله

### اشاره

سه شنبه

۶ اردیبهشت ۱۳۸۴

۱۷ ربیع الاول ۱۴۲۶

Apr.۲۶.۲۰۰۵

### محمّدِ من/سید حسین ذاکر زاده

سید حسین ذاکر زاده

کاش پدرت زنده بود و این روز را می دید، روز شکفتنت را می گویم! کاش بود و می دید نوری را که بعد از همسفر شدن با من از دست داده بود و حالد دارد از چهره زیبای تو فوران می کند!

می دانستم؛ از همان اول که حضورت را در وجودم حسّ کردم. می دانستم این اتفاق ساده ای نیست. از همان اول که پدرم، پدرت عبدالله را در شکارگاه دیده بود، همان وقت که خودش مرا به عبد المطلّب برای همسری پدرت معرفی کرده بود، می دانستم این وصلتی عادّی نیست.

کاش عبد اللّه بود و تو را می دید. می دانی، شبی که به دنیا آمدی، اتفاقات عجیبی افتاد. امّا برای من که تو را در آغوش داشتم، حتی شکستن همه بت های مکّه عجیب نبود. وقتی شنیدم در آن شب، شب تولدت را می گویم، ایوان مدائن به لرزه در آمده است و آتشکده فارس، بعد از هزار سال روشنایی خاموش شد، تعجب نکردم. از وقتی وجودم خانه تو شد، نه از چیزی ترسیده ام و

نه به حیرت افتاده ام. شنیدم همان شب، موبد زرتشتیان در خواب دیده بود که شتران نیرومندی، اسب های عربی را می کشیدند و از دجله می گذشتند و وارد سرزمین ایران می شدند، آب دجله طغیان کرده بود و خانه های اطرافش را فرا گرفته بود.

آن وقت، نور تابانی از سوی سرزمین حجاز صعود کرد و به سوی شرق کشیده شد و بعد، همه جهان را فرا گرفت و تخت های پادشاهان واژگون شد و کاهنان نتوانستند از دانششان استفاده کنند و جادوی جادوگران بی اثر شد. من شاید تعبیرش را ندانم، امّا یقین دارم حتی آن خواب هم به تو مربوط می شود.

کاش پدرت زنده بود و می دید این روزها را! کاش می شنید آن ندای غیبی را که به وحدانیت خدا و پناه بردن به او از شرّ حسودان سفارشم می کرد، تا مبادا گزندی به تو برسد!

حتی نام زیبای تو را هم همان ندای غیبی برگزید. امّا وقتی همه این ها را برای جدّت عبد المطلب تعریف کردم، او هم مثل من تعجب نکرد. فقط لبخند زد و برق شوق، در چشمانش درخشید و انگار که همه چیز را می دانسته، شادان تو را در بغل کشید و به سوی خانه کعبه رفت. حتماً برای سپاسگزاری از خدایش، خدای ابراهیم و موسی و عیسی، تو را به آنجا بُرد.

کاش پدرت زنده بود، آن وقت حلیمه، با دلگرمی بیشتری تو را با خود می بُرد!

امّا قول می دهم با یک لحظه تو را در آغوش گرفتن، تمام نگرانی اش را از دست بدهد؛ مثل من.

حالا برو؛ برو و هر چه زودتر بزرگ و قوی و سالم پیش مادر بازگرد. آری، دیگر برو محمد صلی الله علیه و آله کوچک من!

### سلام و صلوات بر تو باد/نزهت بادی

نزهت بادی

سلام بر برکت دستانت که می تواند نان رزق هزاران سفره خالی را مهیا کند!

سلام بر راستی قدم هایت که می تواند صراط مستقیمی را نشان دهد که هیچ پایی برآن نلرزد و خطا نرود!

ص:۸۳

سلام بر فراخی سینه ات که می تواند همه جهان را تنگ در آغوش رحمت خویش بکشد و باز هم برای بخشش پشیمانان، جا داشته باشد!

سلام بر شیوایی کلامت که می تواند خشن ترین دل های سنگی را چون آب زلال زمزم نور، جاری کند!

سلام بر عبادتت که می تواند جماعت بی کران اقتدا کنندگان را تا معراج خدا ببرد و از عشق، سرشارشان سازد!

سلام بر تواضعت که می تواند هر غریب دور افتاده ای را همنشین تو کند و هر خانه به دوش آواره ای را به همسایگی تو بکشاند.

سلام بر شجاعتت که می تواند چون شمشیری، قلب پر کینه دشمنان اسلام را بشکافد و یک تنه، سپر همه جانبه دین خدا شود!

سلام بر عدالتت که می تواند دست عرب و عجم، فقیر و غنی، برده و ارباب را در دست هم بگذارد و همه را جز به چشم تقوا ننگرد!

سلام بر ایثارت که می تواند طعام خویش به فقیر رهگذر بدهد و لباس خود بر تن سائل پشت در بپوشاند!

سلام بر علمت که می تواند شهری باشد به بی کرانگی ابدیت، با دروازه ای که هیچ پرسشی را بی جواب نمی گذارد!

سلام بر صبرت که می تواند خاکستر جفا از موهایت بتکاند و رد تازیانه ها را دنبال نکند!

سلام بر امانتداری ات که می تواند تو را محرم همه رازهای مبهم و دردهای مجهول کند.

سلام بر وفاداری ات که می تواند رشته هر عهد و پیمانی را محکم کند و باعث بقای هر قول و قراری باشد!

سلام بر لحظه لحظه عمری که جز با نزول رحمت و فرود هدایت بر خلایق نگذشت!

و سلام و صلوات بر رسولی که ولادتش نقطه عطفی در تاریخ انسانیت است!

ص:۸۴

## ستاره ای از آسمان شرق/امید مهدی نژاد

امید مهدی نژاد

زمین خدا در شب ظلمانی تاریخ، دست و پا می زند.

خانه خدا - همان مکعّب ملکوتی که بر سنگ هایش هنوز جای دست های ابراهیم باقی مانده بود - ، عرصه جولان بُت های کور و کر شده بود.

فرزندان نا خلف ابراهیم، خدا را به سکّه های سیاهی که از کاروانیانِ راه گم کرده می گرفتند، فروخته بودند.

مکّه، شهر شاعران هوسباز و تاجران زر اندوز شده بود.

معلّقات هفتگانه، بر سر زبان ها بود و آیات خدا در کنج فراموشی قلب های نومید، خاک می خورد و کسی نبود که در گوش انسانِ بریده از آسمان، از فردا و پس فردا بگوید.

زمین خدا در شب ظلمانی تاریخ دست و پا می زد...

شبی عجیب بود؛ اعراب بیابانگرد از شهاب هایی می گفتند که آسمان شب مکّه را مثل روز روشن کرده بودند. خبر دهان به دهان می چرخید و در گوش جان ها می نشست. ستاره ای درخشان بر پیشانی آسمان شرق درخشیدن گرفته بود.

شبی عجیب بود.

خبرها دهان به دهان می چرخید؛ طاق کسری دهان گشوده است و به لبخندی تلخ، فرجام آتش پرستان را به آنها گوشزد می کند. شعله آتشکده پارس فرو نشسته است تا پیام مرگ را برای ستم پیشگان به ارمغان بیاورد.

ملایک، بین زمین و آسمان در رفت و آمدند. به خانه ای محقّر در گوشه ای از مکّه می روند و برای آسمان خبر می برند.

در آسمان ها هلهله برپاست. فرزند آمنه، پا به خاک دنیا گذاشته است.

محمّد آمده است؛ آخرین سفیر آسمان در کشور زمین.

محمّد آمده است؛ خورشید آخرین شام تاریخ.

ص:۸۵

محمّد آمده است، اما زمینیان، سرد و خاموش، مبهوت از ستاره باران شب میلاد، فردا را به انتظار نشسته اند.

باید چلّه ای بگذرد تا دریابند خداوند چه هدیه ای برای بشر فرو فرستاده است. باید چهل سال بگذرد.

«طرب سرای محبّت چنین شود معمور

که طاق ابروی یاد مَنَش مهندس شد.»

## در حریری از نور/حمیده رضایی

حمیده رضایی

تو را چه زیبا سرود خداوندِ کائنات با واژه هایی از جنس نور.

پروانه شاخساران آسمان! هر آنچه آینه، روبرویت آغوش گشوده اند تا تو را در خویش تکرار کنند.

هر آنچه آسمان، ببه خاک افتاده اند تا گام هایت را به سجده ببوسند.

بزرگمرد تاریخ! بهار از سر انگشتان تو به شکوفه می نشیند.

خورشید، از گوشه پیشانی بلندت طلوع می کند. تو را با کدام کلماتِ محدود؟ که نمی گنجی نه در کلام، نه در کلمه.

خورشیدی سرشار در دست هایت، ملائک به دست بوسی ات مباهات می کنند.

سرشار از چشمه مهتاب! هر چه پروانه بر گردت بال می زنند، هر چه آسمان، روبرویت دریچه می شود برای پرواز.

می آیی؛ ایوانِ کفر ویران می شود از ایمانِ چشم هایت.

شب، مچاله می شود زیرِ قبایِ گسترده آسمان، در روزی پایان ناپذیر؛ آن چنان روشن که هزاران خورشید، گویی در آن به طلوع نشسته اند. می آیی، وعده آمدنت را دهان به دهان از تورات تا انجیل کِل می کشند.

می آیی و حرا، روی دو زانو می نشیند و انتظار می کشد.

می آیی و مکّه می پیچد در حریری از نور و رنگ. ۴

ص:۸۶

می آیی و از کشتگاهِ آسمان، خورشید برایت می آورند، ملائک.

کعبه در پوست نمی گنجد. تو را خدای بزرگ خلق کرده است؛ از آبشارها و نور که موج می زنی و می تابی.

تو را با کلماتی سبز باید سرود.

ای آخرین رسول خدا در زمین!

آمدی تا دهانِ به حیرت گشوده آینه ها، نامت را تکثیر کنند در همه زاویه های تاریخ.

دف می زنند و کل می کشند آمدنت را، هر آن چه که پیش از تو سر در گریبانِ انتظار فرو برده بودند.

شهاب های سرگردان می چرخند حول نامت.

به یمن آمدنت، هر چه بهار در سراشیب سکون و سکوت بار دیگر به جوانه نشسته است.

### طلوع آفتاب هستی/سید علی اصغر موسوی

سید علی اصغر موسوی

می خوانمت به نام تمام زیبایی ها!

می خوانمت به یاد سپیده، طلوع، و الفجر و الشمس!

می خوانمت به نام غزل های عاشقانه:

علت عارفانه عشقی، از تمام رموز آگاهی

فرصت عاشقانه وصلی، فصل سبزی، همیشه دلخواهی

خشک زار کویر را باران، دشت ها را نوید دریایی

خفتگان تبسم خورشید، راهیان را تبلور ماهی

نور والفجر، بر حریر سحر، شور والعصر در حریم زمان

رمز والليل درترانه شب، راز والشمس در سحرگاهی

مولا جان! ای ذات تمام زیبایی ها! به نام کایناتی که پای بست عشق توست، آغاز کرده ایم، با تو بودن را!

آغاز کرده ایم؛ از آغازین لحظات حیات، از ثانیه های نخستین ازل، فدای خاک پای تو بودن را!

قدم به دیدگان حقیر ما نهاده اید: «طَلَعَ الْبَدْرُ عَلَیْنا»

.... تیرگی، مجال از تابش حقیقت گرفته بود و تراوش نور از دخمه های غرور ناممکن می نمود!

گویی زمین، خورشید را به فراموشی سپرده است!

بت های سنگی و استخوانی با سایه های مهیب؛ در انبوه دودهای نامطبوع! زمین را به شیطان کده هایی تبدیل کرده بود که ساکنانش ابوجهل ها و ابولهب ها بودند! میوه های فاسدی که اصالت شان به «زقوم» می رسید؛ نگاهشان آتشین و سخنانشان مسموم بود.

آنک، آن تیرگی را روشنایی می بایست تا دخمه های دود آلود را با جمال چهره جانان بیارایند!

اهریمنان ناسپاس را، چهره ای اهورایی می بایست تا مردمان به زلال محبت الهی ایمان بیاورند.

آن گاه، خداوند پرده های زمان و مکان را کنار زد و تجلّی جمال خویش را در آیینه نگاه «محمد صلی الله علیه و آله» به تماشا نشست؛ به تماشای خورشیدی که حرارت عاشقانه کاینات را به پرتو جمال او سپرده است.

دیگر چه مجال سرودن از ستاره و ماه است؛ این خورشید است که بر تیرگی ها، حریر نور گسترده است، این نور جمال لا یزالی است!

آی آسمان! مبارک بادت این روز و همه روز! چه هدیه ای آورده ای خاک نشینان مفلوک را؟!

این عطر حضور کیست که عرش را به هیجان آورده است!

ایام به کام، ای درخت نبوت، طوبای صداقت! شاخه هایت پر بار که امروز گل کرده ای به وجود زیباترین مولود هستی؛ مولود حرم، مولود آستانه عفت و ایمان!

می خوانمت به نام تمام زیبایی ها!

مولود زیبای آمنه علیهاالسلام، اینک این آغوش پرندین حضرت جبریل علیه السلام است که تو را به گلگشت و تفرّج آسمان می برد.

ص:۸۸

درود خداوند بر تو باد، آن گاه که پیشانی ارادت بر خاک نهادی تا شکوه بندگی را به جای آوری!

درود خداوند بر تو باد، آن گاه که مادر را سلام گفتی و فرشتگان به تحسین جمال بی مثالت پرداختند.

درود خداوند بر تو باد، آن گاه که زمین از نعمت حضورت در کاینات برخوردار شد و آسمان به میزبانی زمین غبطه خورد.

درود خداوند بر تو باد، آن گاه که خانه دوست، آکنده از عطر عاشقانگی ها شد و نجوای نمازت، دل از آسمان ربود!

درود خداوند بر تو باد، آن گاه که زبان به حمد و یگانگی خداوند گشودی و عطر توحید، کوچه های مکه را فراگرفت!

درود خداوند بر تو باد، آن گاه که زخم بی شمارت، عشق را به تماشا فرا خواند و عاشقانگی از افسانه به حقیقت پیوست!

درود خداوند بر تو باد، آن گاه که غربت، به قصد قربت برگزیدی و برکت وجودت، تاریخ را به مبدأی از نور، راهنما شد.

درود خداوند بر تولّد، حضور، شهادت و بعثت و جاودانگی ات باد که چلچراغ معرفت را در تاریکنای زمین، برافروختی!

درود خداوند بر تو باد؛ مادامی که حیات در کاینات باقی است.

میلادت مبارک، یا رسول اللّه صلی الله علیه و آله.

## نزول مهربانی/باران رضایی

باران رضایی

زمین در پوست خویش نمی گنجید.

نفس های آسمان به شماره افتاده بود.

ناگاه، عطر محمّدی، فضای شهر را پر کرد.

ص:۸۹

فریادی، سکوتِ سالیانِ مکّه را در هم شکست.

رسول عشق، خوش آمدی!

خوش آمدی که نوای ملکوتیِ اذان، آهنگِ قدسیِ نام تو را کم داشت.

خوش آمدی که قرآنِ خدا، در انتظار سینه فراخت بود.

ببین که صحرای سوزانِ حجاز، چگونه از شمیم نفس های تو جان گرفته است؟

خوش آمدی! که شب های سیاهِ مکّه، ماهِ رخسار تو را کم داشت!

یا محمّد!

باید می آمدی؛ تا ستارگانی چون بِلال و حبیب ابن مظاهر، در آسمانِ عرب بدرخشند

باید می آمدی تا ساده لوحانِ حجاز، از چنگالِ جهل وخرافه رها شوند

معصومیّت دخترانِ عرب، قرن ها بود که از درونِ گورهای تاریک جهل، صدایت می زد.

ای پیشوای رحمت! بر زنانِ عرب چه می گذشت اگر تو با کوثرت نمی آمدی؟

خجسته باد قدوم پر برکتت که کوچه های حجاز، سالیانِ سال، ابهّت گام های تو را به انتظار نشسته بود!

خجسته باد نزولِ مهربانی ات!

### بخت روشن/علی سعادت شایسته

علی سعادت شایسته

این کدامین بخت روشن است؟

به راستی این کدامین بخت روشن است که ستاره ها درخشیدنش را رصد می کنند؟

«کلیمی که چرخ فلک طور اوست

همه نورها پرتو نور اوست»

این کیست که آمدنش را کودکان در پستو نشسته خواب می بینند. سفره های بی نان و نمک خواب می بینند و بت ها در

لرزشی دهشتناک خواب می بینند؟

این کیست که کعبه، بی تاب آمدنش به افق ها چشم دوخته است. تاریخ آمدنش را قول داده است. قلم به رسالتش ایمان دارد؟

ص:۹۰

برگزیده خداست که این گونه جهان را در شوقی عظیم، چشم براه خویش کرده است.

برگزیده خداست که می آید؛ با کاسه ای از روشنی لبریز و با سفره ای که محبت را بین چشم های در راه مانده تقسیم خواهد کرد.

برگزیده خداست که پنجره ها را هوای پریدن خواهد داد. دست هایی که شوق پریدن را در بال ها جاری خواهد کرد.

«خدایت ثنا کرد و تجلیل کرد

زمین بوس قدر تو جبریل کرد»

زبانی که تو را سرود، تنها زبان اول شاعر هستی است.

«ترا عزّ لولاک تمکین بس است

ثنای تو طه و یس بس است»

## صدای پای پیامبر /معصومه داوود آبادی

معصومه داوود آبادی

مژده آمدنت که در زمین پیچید، دشت های روشن توحید، از پروانه های سپید عشق، پوشیده شد و مکه را امواج نورانی حضورت در بر گرفت.

آمدی و طاق کسرای ظلم، ترک برداشت.

آمدی و آتشکده تیرگی به جوخه خاموشی سپرده شد.

فرود آمدی، در سرزمینی که کویر جهل و بی خبری، جوانه های آگاهی و عاطفه را خشکانده بود و خورشید عدالت در پشت کوه های نا مردمی به خون نشسته بود.

آه! ای رسول مهربانی! جهان، دلیل بودنش را در چشم های توحیدی تو جستجو می کند و بشر، از آن هنگام که صدای گام هایت را در کوچه های بلند رسالت شنید، شکوه زیستنش را تجربه کرد.

تو خاتم النبیّینی؛ آخرین پیام آور روشنی و مهر، کسی که آسمان ها، معجزه شق القمرش را از خاطر نخواهند برد، او که جبرئیل، در رکابش به معراج آفتاب رفت و «حرا»، زمزمه های شورانگیز شبانه اش را در اوج جهالت و بت پرستی به شهادت می آید.

محمد صلی الله علیه و آله می آید، تا هبل، لات و عزّی، شرافت انسان را نیالایند.

می آید تا دختران معصوم عرب را افکار پوچ و پوسیده پدرانشان در خاکستر ناجوانمردی مدفون نسازد.

ص:۹۱

خشمش، شمشیری ست که تنها بر پیکر ناساز ستم، فرود می آید.

آئینش تکاپو می آموزد و فصل فصل کتابش، آیینه تمام نمای رستگاری است.

محمد صلی الله علیه و آله پا به دنیا می گذارد و آفرینش را در عطر پرستشی سبز، یله می کند. او آخرین نوید خداوند است، برای انسانی که خود را در بیراهه خود پرستی گم کرده بود.

او می آید؛ عرشیان، ستاره باران تولدش را به ترانه می ایستند و زمینیان، آخرین رسول وحی را به استقبال می دوند.

## آمد؛ تا.../ابراهیم قبله آرباطان

ابراهیم قبله آرباطان

هفده عام الفیل است و خورشید، لباس نور و خنده بر تن کرده است و ماه، در هاله ای از رنگین کمان، گم شده است.

خانه آمنه، تجلی گاه ملائکه شده است و تمام چشم های دنیا، منتظر تولد منجی بزرگ و رسول موعود است.

نگاه تمام تنگ بینان، در کاسه چشم هایشان خشک شده است و توان حرکت از تمام پاهای توهم و خرافه گرفته شده است.

او می آید؛ با بار رسالتی بزرگ بر شانه.

او می آید؛ شولای نور و شفق بر تن.

او می آید تا چادر شب را از سر باغ های یخ زده بر دارد و با دست های زلال خود، قطره قطره امید، در تن بوته های خشکیده بریزد.

متولد می شود تا شانه های غرور مدائن فرو بریزد و دامن همیشه مواج ساوه، لب تشنه بماند.

او می آید تا صدای وحدانیت را از حنجره گرم بلال، در سرزمین خدایان سنگی طنین انداز کند و در مکتب ایثار خود، شاگردانی بزرگ، همچون: سلمان و مقداد و یاسر و عمار و بلال و... تربیت کند.

نوید آمدنش، در زبور آمده است و در تورات هم.

روزی، تبر ابراهیم بر شانه هایش، تاریخ بت شکنی را دوباره تکرار می کند.

هفت آسمان را در طرفه العینی، زیر پا می گذارد و آسمان ها را درمی نوردد.

محمد صلی الله علیه و آله متولد می شود؛تا سنگینی هوا را بر نفس کشیدن، ریشه کن کند و وسعت باور اهالی، آن قدر رشد کند که پیچک های سبز امید، از پشت دیوارهای بن بست، بالا رود وبه آسمان ها پیوند بخورد.

او آمده است تا بهشت را بین خوبان عالم، به مزایده بگذارد و محبت را بین گل های باغچه تقسیم کند. او می آید؛ تا درخت علم را برویاند و آینده ای روشن را برای تمام جهانیان، رقم بزند.

آری، او آمده است تا جاده های فرا روی دنیا را به دروازه های سراسر نور برساند.

محمد متولد شده است تا بهار، خانه نشین زمستان نباشد.

امشب، مکه در زیر نم نم باران، شانه های خاک گرفته اش را می شوید و منتظر است تا در فردایی نزدیک، از کنگره های عرش، شانه های فرزند تازه متولد را نوازش کند.

## سر فصل کتاب هستی/نسرین رامادان

نسرین رامادان

و آمد آن که هستی، در انتظار آمدنش بود.

و آمد آن که نور وجودش، تاریکی های شب دیجور جاهلیت را شکافت و آفتاب هدایت را از آسمان حجاز بر سر تا سر گستره هستی تاباند.

و آمد آنکه چشم هایش، زلال ترین چشمه ایمان بود و نگاهش، سرشار از لطافت باران.

و او محمد بود؛ سرفصل کتاب هستی و سر آغاز آفرینش عشق، شجره طوبای بهشت و ستاره دنباله دار هدایت.

او که جهان، سال های سال، چشم انتظار آمدنش بود.

که دختران زنده به گور شده در زیر خروارها خاک، صدایش می زدند.

که آه دل درد مندان و نجوای شبانه مظلومان، مهربانی بی کرانش رامی طلبیدند.

آمد تا برای همیشه برود، هر چه تباهی است!

ای بهترین بنده خدا! اینک در خجسته ترین صبح تاریخ، به این تاریکخانه پر از کینه و نفرت خوش آمدی!

خوش آمدی ای رحمه للعالمین! ای یتیمان را پدر!

خوش آمدی به این آسمان تیره بی خورشید، ای محو کننده شک و تردید!

خوش آمدی به این خاک تفتیده ریگزار، ای گل همیشه بهار! بیا که با آمدنت، خونی تازه در رگ های تاریخ جریان یافت و پنجره های امید، به روی ستمدیدگان باز شد.

بیا که با آمدنت، عطر گل محمدی، در کوچه باغ های زمان پیچید و تا فراسوی آن مشام جان ها را تازه کرد.

آری!

این صدای فرو ریختن کنگره های ایوان مدائن است که لابه لای خنده های تو گم می شود.

این سِحر جاذبه چشمان توست که در یک دَم، سحرِ همه ساحران را تا ابد بی اثر می کند.

این نورانیت توست که آتشکده هزار ساله پارس را خاموش می کند و آمدن عصر ایمان را نوید می دهد.

ای که آغاز زندگی ات، پایان یکّه تازی شیطان بود و میلاد خجسته ات، کابوس ستمگران! لبخند بزن که جادوی لبخندت، پرده نشینان ملکوت را به ولوله انداخته است.

لبخند بزن، رسول خدا، لبخند بزن!

### به یمن آمدنت/الهام نوری

الهام نوری

کنگره های کاخ مدائن شکاف بردارد، ایوانِ کسرا فرو بریزد، ساسانیانِ تیسفون، طلوعت را ناباورانه بفهمند و من، در ملکوتِ میلادِ افلاکی ات هنوز خاکی مانده باشیم؟

سهم من از بهارِ آغازین، سهم من از آفتاب چشمان تو در این ماهِ شکوفه پوش تابیده، سهم من از روزی که طلوعِ تماشای تو را دیده است، چه باید باشد؟

ای ستوده برگزیده!

در وصف تو زبانِ تکلمم گُنگ می خواند و پای بی اراده قلمم لنگ می ماند.

نه باغی که سراغت را از بهار بگیرم، نه گُلی که برایت پروانه بچینم.

حتی درخت هم نیستی تا سبزینه اندیشه ام در شاخسارت به بار بنشیند.

که تو دلیل خلقتی، سرّ آفرینشی، منتهای بینشی.

ای رسولِ خوب خدا! هنوز آدم از آب و گِل در نیامده بود که تو پیامبر بودی!(۱)

آمدی که زمین در حسرت مهربانی نپوسد.

می خواستی سفره کرامت بگستری و ما را برای طاعت خدا بخری.

ما را مشتریِ نگاهِ خدا کردی؛ منظومه دلمان رها شد از مدار بی دردی.

آفتابِ نگاهمان برای تو التهاب گرفت و راهمان در شبِ دیجور، فانوس ماهتاب گرفت.

به یمن آمدنت، پیروان کتاب شدیم.

شما بند بندگی شیطان از گریبانمان برداشتید و در قلب های دردمندمان بی کرانی از محبت کاشتید.

### چشم روشنی/طیبه تقی زاده

طیبه تقی زاده

دیوارها در تراکم همیشه شهر ادامه داشتند و شهر، همچنان سر بر دیوار جهالت خویش نهاده بود.

چشم های گرسنه شهر به آسمان دوخته شده تا شاید معجزه ای در نهاد این روزهای پر از تکرار، اتفاق افتد.

قلب ها، کویر تشنه ای شده بودند که تنها کلام عطوفت یک روح آسمانی، می توانست روح زمینی شان را سیراب کند.

سیاهی به گوشه گوشه شهر خزیده بود و آماده می شد در فراسوی روزهای نوید، به روشنایی بگراید.

روشنایی نزدیک است؛ روزها یک به یک می گذرند و هر روز در گذر خویش وعده ای است به تولد نور.

ص:۹۵

---

۱- . اشاره به حدیث: کُنْتُ نَبیاً و آدمُ بَینَ الْماءِ وَ الطّین.

چشم شهر روشن باد!

نوری وزید، پنجره ای گشوده و جهانی متولد شد.

آسمان، دانه دانه شوق خویش را به دهان تشنه خاک ریخت.

زمین، پای کوبان در چرخش مستانه خویش گیج شد.

قلب ها آهنگ دل نواز هستی را در لحظه لحظه نفس های آغازین تولد، ضرب زدند.

محمد آمد! جهالت در حضور پر رنگ او رنگ باخت.

چشم شهر روشن باد!

### در انتظار روشنی/فاطمه حیدری

فاطمه حیدری

زمین سیاه و تاریک، نظاره گر سنگ های ابابیل است.

زمین، تاریک تر از همیشه، رو به افق های روشن امید ایستاده است؛ رو به افقی که در انجیل و تورات وعده داده شده است.

زمین، منتظر خنده طفلی است که به هر خنده اش، طاقی از کسرا فرو ریزد و دریاچه ای خشک شود و آتشکده ای بی فروغ شود و خواب پادشاهان را برآشوبد.

خنده طفلی که خنده اش، تفسیر تمام بهارهای زمین است.

خنده معصوم کودکی که ابرها، سایه سار گرمای خورشید او خواهند شد.

زمین در انتظار است؛ در انتظار مهربانی که میلادش، مرگ شرک است و آمدنش، رفتن جهل.

زمین در انتظارِ نویدِ بارانِ رحمت است.

و ناگهان از مشرق جغرافیای عرفانی، نوری درخشید؛ نوری که در چشم های مضطرب، جوانه های امید رویاند، نوری که به انتظار تمام ستاره ها پایان داد، نوری که حرا را به عطر نیایش های شبانه معطر کرد؛ نوری که آمد تا مرهم دل های رنجیده باشد و مسیر سرنوشت دختركان معصوم را از دل خاك، به سمت آسمان عوض كند.

آمد تا چشم ها به خواب غفلت عادت نکنند و همه، «لا إلهَ إلا الله» گویان، رستگار شوند.

## انگیزه نخست/محمد کاظم بدر الدین

آیینه رحمت خداوند

در بین جهانیانِ در بند

گنجینه کائنات یکتا

وابسته ترین به ذاتِ یکتا

انگیزه ابتدای آدم

داوودترین صدای آدم

پیوند عدم به روشنایی

پیغمبر بندگی، رهایی

ای حُجب جهان نمای توحید

از فیض تو هر حجاب پوسید

در برتری ات دلیل جا مانْد

در اوج تو جبرئیل جا ماند

دارایی بی شمار تو؛ فقر

سلطانی و افتخار تو فقر

خورده ست قسم خدا به جانت

داده ست به قرب خود مکانت

از نام تو رونق سپیدی

با یاد تو رفع هر پلیدی

آداب و رسوم شب زدودی

جهل از لقبِ عرب زدودی

یک مجلس تو بحار الانوار

یک آیه شهود کشف الاسرار

کافی است اشاره تو بر ماه

ثابت کند اصل قل هو الله

انگشت تحیّری ست عالم

با عالَم چون تو چیست عالم

ای مثل همه اگر چه از خاک

«لولاک لما خلقت الافلاک»

محمد کاظم بدر الدین

ص:۹۷

## میلاد حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

### آینه صداقت/سید علی اصغر موسوی

سید علی اصغر موسوی

هفدهمین روز از بهارانه ربیع است!؛ بهاری در بهار مدینه شکوفا شد و آسمان، تمام توجهش به زمین است.

کوچه های محله «بنی هاشم»، عطر گل های «محمدی» می دهد و این مناسبت زیبا با نام و یاد پیامبر عشق و آیینه جمال دلارای الهی، محمد مصطفی صلی الله علیه و آله، متبرک است.

گویی آسمان، در برابر زمین به تواضع ایستاده است و پرده از روی اسرار خود برداشته؛ ناشناخته هایش آشکار و انوارش فراگیر شده است.

چیست این شادمانه آسمان و زمین؟

چیست این شور پنهان در هیجان کاینات؟

کیست این که می آید از کانون مهر؟

کیست این که می ریزد به دامان بهاران، شور عشق؟

.... «آب زنید راه را»، می آید از کانون عشق، نوری که آفاق را به «تصدیق نامش» فرا خواهد خواند.

می آید از سمت آسمان، آیینه ای که پرتو انوار الهی را در سراسر زمین خواهد گسترد.

ص:۹۸

می آید «پیام آوری» که پیک علوم آسمان و زمین، به «صداقت» کلامش سوگند خواهند خورد و نامش در ذهن کاینات فراگیر خواهد شد.

شکوهمندی که گیرایی کلامش، نغمه های آسمانی را به سکوت وا خواهد داشت!

قرآن به تفسیر علوی اش خواهد بالید و تشنگان حقیقت، آستان نشین درگاهِ کبریایی اش خواهند شد.

«کیمیای» کلامش را «جابر بن حیان»؛ صداقتِ «فقه»اش را ابو بصیر و روایت حدیثش را «زراره بن اعین» و ... تکثیر کرد.

می آید از سمت بهاری ترین فصل هستی، تا در دامان عصمت «خاتونی»، به بزرگی و عزّت برسد در علم و عصمت، در عفت و تقوا، در ایمان و شرافت، در ذات و نسب!

بانویی که «صادق»ترین «آیینه صداقت» را برابرنگاه آسمان خواهد گرفت تا افلاکیان پی به عظمت «آل اللّه» ببرند!

آیینه ای که بازتاب نور الهی در زمین است و از پرتو شعشعه ذاتش چراغ «ششمین شاخه طوبا» روشن شده است!

می آید، «امامی» که بر قلّه سترگ دانش خواهد ایستاد و جاهلان عصر را صلا خواهد داد.

می آید، «امامی» که در عصر استبداد و جهل، کشتیبان تنها سفینه حقیقت «تشیّع علوی علیه السلام» خواهد شد تا در گردابِ «دین شویی» امویان و عبّاسیان، سرگردان نماند!

می آید «امامی» که عظمت «فقه جعفری»اش، راه گشای، تمام بن بست های فکری خواهد شد و به پرچم سبز تبارش، اعتباری پایان ناپذیر، خواهد بخشید.

می آید تا با «ید بیضای» دانش، پیروان نور را، به سرمنزل مقصود، راهنما باشد.

حضور حضرتش، فرصتی زیبا و قسمتی زیباتر از تقدیرات الهی در سرنوشت ماست؛ مقدمش گلباران و نام عزیزش، قرین صلواتمان باد؛ اللهم صل علی جعفر بن محمدٍ الصادق علیه السلام

## منطق آفتاب/امیر مرزبان

امیر مرزبان

به اولین فصل سبز سال سوگند! این که آمده، خود فروردین است.

این کودک نو رسیده که منظور همه دقیقه های امروز است؛ راستگو همچون پدر... شریف همچون مادر، لطیف همچون تمام خاندان بهاری اش.

خانه پنجمین امام، امروز برای کودکی آذین بسته که آمده تا ستاره ششم آسمان ایمان باشد.

یا صادق آل محمد صلی الله علیه و آله! تو خلاصه همه صداهای منبسط شده تاریخی؛ معلم همه عشق، آموزگار شعر و شور و شروه.

آقا سلام! توی کلاس سبز تو جایی برای پاهای ناتوان من هست؛ جایی برای خستگی شانه های جاهل، تا بنشینم و در زُلال چشم های تو زُل بزنم؟

آقا! محبت تو یعنی شاخه پُر بار شیعه.

شیعه، صدای نفس های تو را توی هر کتاب می شنود.

هر چه دارد، از منطق آفتابی تو دارد.

«به رغم مدعیانی که منع عشق» می کنندمان، هنوز هم جمال تو حجّت است؛ موجه ترین حجت ما.

ای حجت خدا. برایم صلوات، معنای تازه دارد.

تو آمدی تا بفهمند این پیراهن پوسیده بر تن خلفای جور، اسلام نیست.

آمدی تا راه سُرخ ستاره را ادامه بدهی... دلم برای کودکی امشب پر می زند که علم، گوشه نشین مکتب اوست، خضر، سالک راهش و عیسی طفل نوآموز کرامتش.

خدایا! من به صداقت این لحظه ها، به روح نورانی صادق الائمه، به علم آسمانی اش نیازمندم.

خدایا! جاهلم به آن چه که تو مقدر آسمان ها و زمین کرده ای. جاهلم به همه علوم.

خدایا! مرا به حلقه شاگردان او برسان. مرا به زلال دانش جعفری مهمان کن.

خدایا! دلتنگ قدم زدن در همان حوالی که او رد می شود هستم؛ همان جا که درس نور می داد، به همان اطاق که آمد تا درس مهر بدهد.

خدایا! دست هایم بهانه دارند. دست های بهترین آموزگار را بر سرم بکش؛ راستگوترین آموزگار.

### شانه به شانه بهار/معصومه داوود آبادی

معصومه داوود آبادی

«کسی که بمیرد و امامش را نشناسد، بمانند مردن جاهلیت مرده است».

سلام بر تو ای خزانه دانش خداوند، ای ششمین ستون معرفت، ای آن که خون زلال فضیلت و علم، در رگ های تو جریان دارد! صداقت، وامدار چشمان آینه گون توست و مذهب همیشه سبز شیعه، در پناه دست های مدبّرت به گُل نشسته است.

سلام بر تو که هفدمین روز ربیع، با گام های نورانی ات آغاز می شود و خاک مدینه را تپش های مقدس قلبت به شکفتن می خواند.

راست کرداران، آئین تو را به عاریت گرفته و راست گفتاران، هجای لب هایت را به سرمشق نشسته اند.

تو صادق آل محمدی. آن گونه بزرگی که خجستگی ولادتت، با میلاد بزرگْ پیامبر خداوند مقارن شده

است. هنوز صدای رسای تدریست، گوش فرزندان تاریخ را می نوازد و شاگردانت، برجسته ترین چهره ها در گستره علوم فقهی و طبیعی به شمار می روند. تو آن رود بزرگی که تا جهان باقی است، مذهب سر فراز تشیع، از شعبه های پاکش سیراب خواهد شد.

ای بزرگ! امروز که می آیی، پنجره ها ستاره آویز میلاد آسمانی ات، لبخند می زنند. پرندگان بر دروازه های روشن مدینه، آمدنت را ترانه می خوانندو دریاچه های آبی عرفان، مژده رسیدنت را در گوش یکدیگر نجوا می کنند.

شانه به شانه بهار، در آغوش شکوفه های صدق و راستی از راه می رسی و شیعیان عشق، ورود خجسته ات را دف زنان به استقبال می آیند.

ص:۱۰۱

تو می آیی و قدم های جستجو گرت، جغرافیای دانش و آگاهی را درمی نوردد.

می آیی؛ بال های بلند معرفتت را بر این آسمان خالی می گسترانی و این گونه جهان، محصل همیشه مکتبت خواهد شد.

**صبح صادق/نسرین رامادان**

نسرین رامادان

پرتو رنگارنگ خورشید، اندک اندک بر فراز آسمان مدینه تابیدن می گرفت تا زمین، نظاره گر طلوع دوباره مهر باشد.

مدینه، بی صبرانه چشم به راه سپیده صبح بود.

... و ناگهان، نبض زمان تندتر از همیشه به تپیدن افتاده، شعله های سرکش و ابدی آتش، بیش از پیش، بر دوزخ جسم و جان ابلیس و خودش نشست و از پس ابرهای رحمت آفتابی برآمد.

زلال اشک، چونان شبنم سحرگاهی بر چشمان خسته مادر نشست مولودی از بطن عشق و طهارت زاده شد تا متن دین را بگستراند

و او صادق آل محمد بود و بنیانگذار نهضتی بزرگ؛ او چشمه سار فضل و دانش اش محلّ فیض چهار هزار درخت طوبی بود و آبشار عظیم عطوفتش، بنیان کن هر چه سنگِ خاراست.

او گستراننده نور پدر بود در تاریکنای جهای و روشنای دیده و دل باقرالعلوم علیه السلام، شکافنده دانش ها.

اینک، فرشتگان، دسته دسته می آیند و به تماشای ابنُ المکّرمه می نشینند.

اینک، زمزمه تسبیح و تهلیل، از چار سوی مدینه، به گوش می رسد اینک، شمیم و عطر گل محمدی، سر

تا سر زمین را پر کرده است و مشام جان های خسته شیعیان را می نوازد.

اینک، هزار هزار قافله دل، به دیدار آن امام می آید تا طلوع هشتمین ستاره عصمت از آسمان ولایت را جَشن بگیرد و مرهم عشق، بر زخم کهنه شیعه بگذارد.

ص:۱۰۲

## روز جوان

### اشاره

پنج شنبه

۸ اردیبهشت ۱۳۸۴

۱۹ ربیع الاول ۱۴۲۶

Apr.۲۸.۲۰۰۵

### من ایستاده ام تا خورشید/امیر مرزبان

امیر مرزبان

فصل شکفتن است.

درختان، شکوفه تازه می گیرند و پرنده های میهمان درختان، سرود زندگی سر می دهند و من دارم به

خودم فکرمی کنم.

یک جوان ایستاده بر خاک پاک و آسمان نیلگون روی سرم.

از دریای خزر تا خلیج فارس، زیر قدم های سبز من باید به فردا برسد.

من جوانم و جوان محتاج رسیدن است؛ زیرا دست های پرتوانم را باید به فرداهای بلند پیوند بزنم و خودم را بکشم بالای ستیغ بلندترین کوه های تلاش.

من جوانم و عاشق و عاشقی، میراث مردان، زنانی، پدران و مادرانی است پاکدامن که مهر و عطوفت را سرمایه زندگی سبز خود می کنند.

ص:۱۰۳

باید رفت... «و من مسافرم ای بادهای همواره / مرا به وسعت تشکیل ابرها ببرید»

باید بارید؛ بر کویر خستگی ها.

باید رویید بر دشت یأس، باید پُل زد بین بنفشه و گندم.

این را دست های جستجوگر من می خواهد و باید به دست بیاورد هر چه می خواهد.

نه مأیوس می شود از طول راه و نه خسته ازسختی بی نهایتش.

باید گام زد و به درختان اثبات کرد که ماندن، همیشه محکم بودن نیست.

مثل موج باید به دلِ دریا بزنی و هر بار که برمی گردی، پُر باشی از مرجان و مرواریدهای زیبا.

ریه هایم از هوای پریدن پُر است.

بال دارم و می خواهم پرواز کنم؛ بال دانش و پشتکار.

هر چند سخت است، هر چند تیغ مشکلات، هر چند سایه سیاه گذشته نمی خواهد من برسم؛ امّا می توانم.

من، جوان ایرانی، با هزارها سال تاریخ و فرهنگ و دانش و عشق نسبت دارم؛ و عشق، آغاز پریدن است.

یاری دست های ایمان و اراده، باید مرا تا آخرین لحظه های جاری سرودن برساند.

من جوانم؛ امروز، روز من است؛روز شکوفه زدن، روز شاخ و برگ پیدا کردن، روز فکر کردن به میوه های رسیده، روز تلاش.

من جوانم!

شناسنامه ام، خورشیدی است و اسمم بارانی.

چشم هایم خاکی و نجیب و دست هایم مثل باد، در تلاش.

من ایستاده ام تا به فصل های دور برسم.

من ایستاده ام تا به خورشید برسم.

می خواهم خود خورشید باشم.

می خواهم مثل باد، زمین را بگردم.

می خواهم به آینده، رنگی از سپیده بزنم.

ص:۱۰۴

طرحی از عشق را روی زمین جاودانه کنم.

میراثی از علم، برای فرزندانمان بگذارم.

سوغاتی از فردا برای نسل دیگری که می آید داشته باشم.

من جوانم و جوان یعنی زمین، درخت، گُل، باد، آب، خاک، میهن، دین، عشق، حماسه، شور، تلاش، خدا؛ جوان یعنی من.

و من می خواهم خودم باشم؛ می خواهم پرواز کنم.

### مشعل به دستت بگیر!/میثم امانی

میثم امانی

به دست هایت نگاه کن!

عشق و انگیزه از سر انگشتانت فوران می کند.

پیش پایت، جاده ها گسترده اند، به عظمت آینده ای که نیامده و در انتظار توست.

کلون در را بزن تا خنده های بهار، درهای بسته را به رویت بگشاید.

کلافِ تو در توی دغدغه هایت را باز کن!

زمین خدا، آن قدر نیمکت خالی دارد که یکی سهم تو باشد.

تو باید صندلی خودت را پیدا کنی.

اگر بگردی، معنای زندگی ات را در خویش خواهی یافت.

سینه ات سراسر معدن است؛ معدن های دست نخورده ای از تفکر که هر کدام از آنها، سوخت چندین و چند ساله عزم ها و اراده هاست.

نگذار قدم هایت در شن زارهای خیس خورده نومیدی فرو برود!

جان تو را با خمیره شوق و پویش سرشته اند.

دنیا، دنیای فریب خوردن است و تو پاک تر از آنی که جوانی ات را به قربان گاه ببری.

مشعل به دست بگیر و از دروازه های تلاش و تکاپو عبور کن.

زندگی یک مسابقه است و تو بازیکنی که فرا خوانده شده ای تا مدال لیاقت بگیری.

ص:۱۰۵

گـام هایت اسـتوارند؛ نهراس که هراسـیدن، سـرآغاز سـقوط است و تردیـد، برای کسـی که از گردنه ها می گـذرد، سـرآغاز لغزش. تا فتح قله های زندگی، فقط یک گام مانده است؛ اراده.

پیله یأس را پاره کن!

پیاله اندوه را بشکن! سنگلاخ ها در برابر ایمان تو هیچ نیستند.

به هم بزن دام های ابلیس را!

پنجه بکش بر پیکر تاریکی!

لحظه ها یکایک از مقابلت رژه می روند؛ اگر به زنجیرشان نکشی، دیگر هیچ گاه برنخواهند گشت.

دسـتبند بزن بر دست های زمان تا فردا از آنِ تو باشد، ... تا پرستوی خاطرات که بر می گردد، گرد حسرت به روی بال هایش ننشسته باشد.

خستگی در فرهنگ چشم های تو معنی ندارد.

چشم هـای تـو بیدارنـد تـا در کمین اهریمن خواب و خمودگی بنشـینند؛ تـا نگذارنـد شـعله هـای آتشـکده عشق و راسـتی، به خاموشی بگراید.

به دست هایت نگاه کن!؛ پر از نیروست.

شانه هایت تکیه گاه انسانیتِ تیر خورده است.

برخیز! جوانی ات را رقم بزن؛ جوانی ات هیچ گاه رو به زوال نخواهد رفت!

### روح متلاطم/معصومه داوود آبادی

معصومه داوود آبادی

چشمانش به بلندترین قله ها نظر دارد و گام های مصممش، دورترین جاده ها را خواهد پیمود؛ اگر باورش کنند.

می اندیشد به روزهای روشنی که از پس تیره ترین شب ها سر بر خواهد کرد.

جوانی، بهار انسانیت است و جوان، درختی که بر سر شاخه های زنده اش، معطرترین شکوفه های رشد و تکاپو روییده است.

ص:۱۰۶

قلب بی پیرایه اش، چون چشمه ای زلال می جوشد و مهربانی می پراکند.

با دست های اوست که چرخ های صنعت و هنر جهان، این گونه منظم و تند می چرخد.

خون آفرینش در رگ هایش جریان دارد و بوی جانبخش هستی، در نفس های آسمانی اش منتشر است.

جوان، یعنی اعتماد به نفس، یعنی پشتکار، یعنی آمیزه تفکر و احساس و آگاهی؛ کسی که با اراده اش، دشوارترین میادین علمی و عملی را پسِ پشت می گذارد.

جوانی، دنیای پر رمز و راز زیبایی است که ساکنان روشن ضمیر و جستجوگرش، درخشان ترین گوهرهای معرفت و ایمان را در مشت دارند.

### تا اوج آسمان ها/اکرم کامرانی اقدم

اکرم کامرانی اقدم

من همان کودک بازیگوشِ دیروزم؛ که سنگ شیطنت هایش، شیشه های شکننده ماتم را در کوچه هایِ تَنگِ دوستی می شکست.

بهارهایِ کمی را به تجربه نشسته ام؛ امّا ساقه های امید، از ستون های زندگی من بالا می روند.

من دوست دارم به سبک صدای باد، فریاد بزنم.

من دوست دارم حصار جهل را پاره کنم، شاهراهِ هدف را بشناسم و در بیراهِ غفلت چشم نچرخانم.

من یقینم را از دست نداده ام؛ می خواهم تردیدهایم را به دور اندازم.

حنجره سکوت، مالِ من نیست؛ بگذارید فریاد بزنم.

می خواهم نردبانِ ترقی را با دستانِ خودم بسازم و پله های پیشرفت را با گام های خودم طی کنم؛ یاری ام کنید.

می خواهم یک کاسه نور بردارم و یک جُرعه حقیقت سَرکشم.

نمی خواهم از شتابِ نسیم عقب بمانم.

نمی خواهم بند محدودیت بر دست هایم ببینم.

ص:۱۰۷

بگذارید دلتنگی هایم را چکّه چکّه فرو ریزم.

غرورم را قطره قطره در لبخندهایتان ذوب کنم.

بگذارید از چشمه معرفت بنوشم

و تمامِ یأس ها و درماندگی هایم را به دور بریزم.

بگذارید از تُنگِ تَنگِ محدودیت، به سویِ اقیانوسِ تلاش و تکاپو و امید بشتابم.

بگذارید موجی شوم که گستاخ و مغرور، پیشانی عصیانش را بر صخره های سختْ پیکرِ ساحل می کوبد.

بگذارید پرواز شوم؛ پر از احساسِ پرندینِ پرواز.

می خواهم به پنجره های طبیعت سپرده شوم.

باید به این تجربتِ شیرین تن دهم!

باید جاری شوم در آب ها و اوج بگیرم در آسمان ها.

## بهار عمر/حورا طوسی

حورا طوسی

بهار عمر، به سرعت گذر ابرهای کودکی، پا بر تقویم روزگار می نهد و با شتاب حمله خزان سالمندی از فصل های زندگی رخت بر می بندد.

گلچین لحظه های تعالی انسان، در باروری و شکوفایی بهار است. در جوانی که ابرهای نعمت، آسمان دل را فراگرفته اند و مزرعه جان مهیّای رویش است.

روزنه های نگاه، به قبله نیایش نزدیک ترند و برای تنفّس شعله های حقیقت، دروازه ها گشوده تر.

ریسمان وابستگی ها کوتاه تر، دستان نیاز بالاتر و نزدیک تر و فاصله دل تا دلدار، کمترین فاصله هاست.

جوانی، فصل زلالی فطرت است تا در آینه های زنگار ندیده جان، حقیقت معبود یگانه، تجلّی یابد.

ص:۱۰۸

«فرصت ها چون ابر در گذرند» و خزان در تعقیب طراوت بهار.

جوانی در گـذر است و بهـار، بـا نگـاه یـاس های پاکی، لابه های ایثار و سـروهای تنومنـد انـدیشه و اقتـدار تا همیشه می تواند پایدار بماند.

تا همیشه، تا گنجینه زمستانی عمر، سرشار از غنایم بهار باشد و دل ها همیشه بهاری!

## چشمی به پنجره های باز/حمیده رضایی

حمیده رضایی

قد کشیده در راستای سپیداران، پایی در راه و روحی نا آرام، از دیروز رها شده و به آسمان ها اندیشیده.

جرعه جرعه از طراوت نوشیده، بهار در آغوش، پلک در روشنایی صبح گشوده - جوان - بر شاخه ترد آوازهای قناریان، روح آویخته، چشمی به پنجره های باز، چشمی در افق های دور.

از طاقچه های خاک گرفته دیروز، بلندتر شده؛ آن گونه که حس می کند سرش به آسمان ها می رسد.

توانی برای دویدن تا بی مکان، تا ناکجا.

- جوان - سرشار از حرارت، گریزان از ایستادن، از رکود، از شکست، سرشار از عبور، سرشار از آبی، از

سبز، سرشار از شور، از هیجان.

قد کشیده در هیاهوی حوالی؛ به زلالی قطرات باران، به روشنایی خورشید، به سیّالی رود، به های و هوی باد، به طراوت بهار.

جوان؛ ترانه ای سرخوش از روزهای زندگی، صفحه ای از صفحات عمر، رنگین از رنگ های شورانگیز و نشاط انگیز.

جوانی، بالی برای اوج گرفتن، هیجانی برای بریدن از خاک است.

از هر ستاره نوشیده، تن به چشمه مهتاب زده، در خورشید چشم دوخته، ردّ گام هایش را در بهار و شکوفه کشانیده است.

جوانی، تبسمی شیرین، بین اولین گریه به دنیا آمدن و آخرین گریه از دنیا رفتن است.

ص:۱۰۹

### بال بگشا!/باران رضایی

باران رضایی

آسمان را برای تو آفریده اند.

امروز روزِ توست،

نه! همه روزها از آنِ توست.

ثانیه های عجولِ عمرت را دریاب.

مگر نه این که «فرصت ها چون ابر از آسمان زندگی می گذرند»؟

پس چرا نشسته ای؟ بلند شو! لحظه هایت را دریاب!

نگاه کن!

هزار خورشید، پشتِ دریچه های ذهنت آرمیده است.

آن که تو را آفریده است، جهل را برایت نمی پسندد.

کافی است در بگشایی، هر چه آینه است صدایش کن! بگذار آفتاب بر تار و پودِ وجودت سایه اندازد.

می بینی؟ خداوند، سقف آسمانش را برای تو پایین آورده است.

می توانی هر شب، یک بغل نور و ستاره از آن برداری.

«گوش کن جاده صدا می زند از دور قدم های تو را

چشم تو زینت تاریکی نیست.»(۱)

ص:۱۱۰

---

۱- . سهراب سپهری.

## روز جهانی کار و کارگر

### اشاره

یکشنبه

۱۱ اردیبهشت ۱۳۸۴

۲۲ ربیع الاول ۱۴۲۶

May.۱.۲۰۰۵

### همایش جهانی تلاش/سید علی اصغر موسوی

سید علی اصغر موسوی

دست هایت که آیینه تلاش روزگارند، پر برکت باد!

توانِ دست هایت را می ستایم، ای همیشه سبز! ای سازنده ترین نقش هستی در قاموس آفرینش!

تمام روزهای شکوفا از تلاش، روز تو باد!

روز بهروزی من، روز بهروزی تو، روز بهروزی تمام دست های کار آمد جهان؛ دست هایی که روزها را در تلاشند برای آرامش شب ها؛ شب ها در تکاپویند برای آسایش روزها!

شب و روزت پر امید باد، که آرزوهای نورانی ات، روزی برآورده خواهند شد.

هر روز، تمام کهکشان ها به همت والای تو غبطه می خورند و آسمان، نام تو را می نوازد؛ نامی که در عالم خاک و افلاک حرمت دارد؛حرمتی برابر نام پرهیزگاران؛ حرمتی برابر با تمام خوبی های آفرینش!

ص:۱۱۱

وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله، بوسه بر دست های تو زده باشد، شکوه نام تو را کدامین شعر، خواهد سرود، کدامین داستان خواهد نوشت، کدامین قطعه خواهد نواخت؟! کدامین روز، خواهد توانست به بلندای افق دیدگانت دست یابد؟! نه این که تمام روزهای جهان، روشن از تلاش و تکاپوی تو اند؟

از گذشته های تلخ دیروز تا آینده های شیرین فردا؛ از بی عدالتی های ثروت اندوزان دیروز، تا عدالت مداری بی نظیر فردا؛ با تو خواهد بود، نبض تمام پویندگی ها!

با تو خواهد بود، آینده ای که نگاهت مثل دست هایت سبز باشد و آکنده از طراوت!

نامت که شکوه کار و تکاپوست، تنها واژه ماندگار روزگار است که هرگز فراموش نخواهد شد.

نام تو ثبت است بر تمام جراید عالم؛ از بسته ترین زوایای «اهرام»، تا بازترین گوشه های تخت جمشید!

آن چه ساختنی است، دست های تو می سازد؛ حتی تاریخ را، تمدن را، شهر، روستا و کشور را.

آن چه دست های تو می آفریند، پیروزی است.

.... چه زیباست همایش نامت در اردیبهشت! بهار را در بهار سرودن!

کارگر!

مفهوم واژه ای که مقدس است؛ نزد تمامی خوبان!

روزت که «روز» به یاد ماندنی «تاریخ» است؛ مبارک باد!

فراموش روزگاران مباد؛ ثمره رنج هایت!

فراموش مباد؛ در آیینه ای که آیندگان، به صافی و زلالی اش، سوگند خواهند خورد!

مبارك باد هر روز تاریخ، به نامت!

خوشا عرق جبین ات که خداوند، پاس می داردش!

دست هایت پر بار، ایمانت بر قرار و دلت زنده به کار باد

ص:۱۱۲

## ورود حضرت معصومه علیهاالسلام به قم

### اشاره

دوشنبه

۱۲ اردیبهشت ۱۳۸۴

۲۳ ربیع الاول ۱۴۲۶

May.۲.۲۰۰۵

### پیشواز آفتاب/سید حسین ذاکر زاده

سید حسین ذاکر زاده

خیال می کردم تنها من به هوای تو این همه راه آمده ام در این برهوت.

انگار شهر خالی شده از مردم.

هر که را می بینی، شاخه سبزی، گلی به نشانه طراوت قدومت به دست گرفته و خودش را در جاده تماشای تو انداخته است.

مردمی که سال ها از مصاحبت خورشید محروم مانده اند، حالا برای زیارت آفتاب شما لحظه شماری می کنند.

این پیرمرد را نمی دانم چه کسی خبر کرده که این چنین جاده، زیر پای لغزانش تسلیم راه شده.

این کودکان پا برهنه و شاد و حتی زنانی که کَس دیگر را هم در وجودشان به پیشواز شما آورده اند را نمی دانم چه کسی خبر کرد.

ص:۱۱۳

هر چه هست، این مردم به راز بودن شما و پدرانتان واقف تر از دیگرانند.

انگار آنها بهتر دلیل وجود شما را درک کرده اند که این چنین جای خالیِ تان در طول مسیر کهنه تاریخ، آزارشان می داد!

و حالا که به شما رسیده اند، نمی دانند چگونه این شوق و شورِ دیدار را به پایتان بریزند.

بی خود نبود در طول سفر، یاد شهر ما، میهمان لحظه های شما شده بود و سراغش را می گرفتید؛

حتماً از تپش این همه قلب در احساسات این سرزمین خبر داشته اید.

به هر حال، این زمین جان گرفته از عطر نَفس تان، اگر چه هنوز فرسنگ ها میان حضور شما با او فاصله نشسته است، امّا همین خیال که شما را زیارت خواهد کرد، او را بهشتی تر می کند؛ زمینی که قرار است سال ها مادر گام های دوستداران شما باشد، زمین قم.

### در همسایگی با بانوی روشنایی/نزهت بادی

نزهت بادی

تو میهمان نا خوانده ای نبودی که با آمدنت، کسی را شگفت زده کنی. عمری است که شهر قم آبستن رؤیای آمدن زنی از قبیله روشنایی است.

هر روز، مناره های مسجد شهر قد می کشند تا شاید سایه محمل تو را از دور ببینند و در بانگ اذان خویش، بشارت رسیدنت را فریاد کنند.

شهر ما به درازای تاریخ است که انتظار تو را می کشد!

پس اگر می بینی جماعت شیفتگانت، دست و پای دلشان را گم کرده اند و زبانشان از تکلم باز مانده، به خاطر دیدار توست.

قبول کن حلقه زدن دور در دانه آل طه و نگین امامت، کمترین کاری است که ما توانسته ایم بکنیم.

ما دور افتادگان از خانه کرامت آل عبا، در تار و پود چادرت آرزوهای دیرینه مان را جستجو می کنیم.

ص:۱۱۴

ما از تو عطر محمدی رسول خدا صلی الله علیه و آله را می جوییم و در پی مهر علوی علیه السلام هستیم و با دیدن سبزی نگاهت، یاد خانه نیم سوخته فاطمه علیهاالسلام می کنیم و از صبر و بردباری مجتبی علیه السلامی پرسیم.

اما تو بیش از همه، عطر خاطرات امام هشتم علیه السلام را در ایوان دل ما می پراکنی؛ آن چنان که گویی امام رضا علیه السلامبر دشت خاطرمان خیمه زده است و بر منبر نگاهمان حدیث نور می گوید.

بانوی آب و آیینه!

ما شهرمان رامهیا کرده بودیم تا بر گرداگرد لبخند مهرت خانه بسازیم و از مسیر نگاهت، کوچه بکشیم و دیارمان را در پیوند با تو جاویدان کنیم.

ما کجا می دانستیم که میهمان تازه رسیده مان، هنوز بار سفر بر زمین نگذاشته، بار عمر خویش بر شانه های حضرت اجل می گذارد و از اقلیم ما محمل بر می بندد.

ما دلمان می خواست تمام دیوارهای گرداگردت را آیینه کاری می کردیم و زمین زیر پایت را از مرمر سفید می ساختیم و بالای سرت را سایبانی می زدیم از گنبدهای پر از کبوتر، نه این که با آرزوهای ناکاممان خانه آخرتت را آذین بندیم.

اما ما به همین نیز مفتخریم که شهرمان را به نام تو می شناسند و از ما نشانه های تو را می جویند.

خدا کند که همسایگان خوبی برای یادگار آل الله باشیم!

### آمدنت را با گلاب و اشک.../امیر مرزبان

امیر مرزبان

وقتی کلمات بخواهند برای رسیدن به یک شعر زیبا جمع شوند، وقتی ستاره ها بخواهند فرشی از نور بسازند، وقتی گل ها تابلوی زیبایی از شیرینی و لبخند بخواهند بسازند، وقتی آرامش، بخواهد میهمان دل های آدم ها شود، وقتی کرم، عطوفت دست هایش را بر سر خاک بکشد، تازه یادمان می آید تو آمدی تا همه شعرها زیبا شوند.

ستاره ها، رقص نور در آسمان به راه انداختند و یک به یک به پایت ریختند.

کلمات، عادت کردند برای تو، دور هم میهمانی بگیرند.

ص:۱۱۵

گل ها به بهانه تو شکفتند.

آرامش تازه فهمید چقدر محتاج چشم های شماست... و خاک تازه مهربان شد...

تو نبودی و قم، خاک صبوری نبود.

خاکِ شوره زار، با تو شعور تازه گرفت. تسبیح در تسبیح، درختان انار به مقدمت شکوفه های سُرخ ریختند؛ زیرا تو فرزند سرخ ترین آواز قرون بودی.

آمدی؛ با کوله باری از گُل و لبخند.

آمدی؛ با آشناترین خنده های سبز. آمدی؛ با کریم ترین دست های باغ. آمدی؛ با بی بهانه ترین سخاوت، سرشارترین حضور.

چقدر آمدن تو در دل هامان نور کاشت!

بانو! تو آمده ای تا هفت روز هفته این شهر، چیزی بشود ما ورای همه پیچیدگی های تاریخ.

این شهر نمک زده، باران می خواست، عشق می خواست، شور و صدا می خواست؛ با تو به تمام این ها رسید....

آه، ای رسول تلخ ترین لحظه های مدینه!

ای زایر غریب شاه خراسان، تنهای بی همراه...! بال های کدام فرشته، سایبان تو شد؟

کاش غربت نشین نبودی!

کاش صدای تو از مدینه که آمدی، تا توس رسیده بود!

بعضی وقت ها غبطه می خورم به کبوترانی که حول محور گنبد زرد رنگ تو می چرخند.

غبطه می خورم به ابرهای بالای حرم.

دلم تنگ می شود برای کاشی های فیروزه ای و یاکریم های آرام ایوان آیینه.

دلم تنگ می شود برای دُعای توسل، برای نُدبه، برای صُبح جمعه های بهاری ات، برای کُمیل خوانی های غریبانه.

آمدی و درخت ها بوی بهار گرفتند.

آمدی تا دلتنگی های گونه گونه این مردم صبور، هوای آرامش بگیرد؛

آرامش آفتابی قم.

ص:۱۱۶

ستاره سپید پوش خانه خورشید، بهانه بی بدیل گریستن! آمدنت را با گَلاب و اشک، آمدنت را با ستاره و لبخند، آمدنت را با تمام درختان به پیشواز خواهیم آمد.

### تو آمدی تا.../حمیده رضایی

حمیده رضایی

السلام علیک یا فاطمه المعصومه

بوی غروب، تمام خاک را فرا گرفته است. چراغ یادت، آرام آرام در من پر نورتر می شود، فوج فوج کبوتر، آهنگ خاک کرده اند، کویر به وجد آمده است و خاک به هیجان. کاروان نزدیک تر می شود، بوی بهشت می تراود از همه سو.

خورشید، در شب هنگام این خاک، به طلوع ایستاده است.

می آید؛ بانوی اختران فروزان و روشنایِ بی غروب.

می آید و ردّ گام هایش، کویر را بیدار می کند تا این تکه از خاک، خواب بهشت ببیند، تا سایه مهربانی اش، هوای این شهر فراموش شده را معطّر کند.

از ردّ گام هایش خورشید می تپد مرا باکی از فرو ریختن در پیشگاهت نیست، بانو!

کجای غربتِ جهان ایستاده ام با تو؟

ملائک به پیشوازت آمده اند. کبوتران، بال می گسترند زیر گام هایت.

چتر محبّت تو، تنها پناه این خاک شتابان است و این کویر سرگردان.

در مقابل شکوهت سر خم کرده ام بانو! صاف در چشمانت خیره می شوم تا در این ظلمت عمیق، دنبال مصادر خورشید بگردم.

جان سوخته ام را لهیب عشقت گدازان تر می کند.

قدم هایت تقدس این خاکند.

چه مهربان این خاک را به رویش وا داشتی!

چه زیبا خورشید را به میهمانی شب های طولانی این خاک سپردی و کبوتران حرمت که بال می گشاینـد در یکدستی هوایی که نفس کشیدی و شاخه های خشک از دمِ مسیحایت به شکوفه نشستند، نعمت را بر این خاک تمام کردی!

بانو تو آمدی تا بر این شهر، تمام ستاره های دنیا بدرخشند.

## جاری کوثر/علی سعادت شایسته

علی سعادت شایسته

«قدم به سینه این خاک می گذاری تو

بهار می شود این جا اگر بباری تو»

پنجره هـا، بـاز و بسـته می شونـد؛ در سـرگردانی شوقی ناسـرودنی. کوچه ها، فرش راهت می شونـد و درها دست کوچه ها را گرفته به سمت خویش می کشند.

این ردّ پا به کدامین خانه خوشبخت خواهد رسید؟

این عطر، کدام پنجره را مست حضورت خواهد کرد؟

چند پنجره صف بسته پلک گشوده اند تا بادها، عطر نفس هایت را تقسیم کنند.

این خاک، شوره زاری است که خود را در بهاری جاویـد می بینـد؛ وقتی که دست هایت ابر می شوند و می بارند و می ریزند برکت آسمان ها را در دل تِرَک تِرَک این خاک غریب.

دست هـای تو بـاور نکردنی ترین ابرهـای بهـاری انـد. دست های تو می بارنـد؛ می بارنـد و پنجره ها، تماشای باریـدنت را در تابستان داغ این سرزمین، سیر نمی شوند.

بانو! بر گستره این کویر ترک خورده جاری شو.

چگونه دغدغه تشنه ماندنی خواهد بود؛ وقتی جاری کوثر تو به این جا خواهد رسید؟!

«تو می رسی همه بادها معطر تو

تمام آینه ها خیره در برابر تو»

تو بوی مادرت را داری و حق دارد این خاک که شور بزند؛ آهنگ همایونی آمدنت را شور بزند.

خانه ها هر چه دل داشتند، لب پنجره گذاشته، تماشایت می کنند.

تو می آیی و خورشید، مثل سایه پشت سرت می آید.

ص:۱۱۸

## از تبار گل و گلاب/حمید باقریان

حمید باقریان

چه شکوه جاودانه ای! چه لحظه های عاشقانه ای!

از حنجره چکاوک های عاشق، آواز حضور می تراود.

لحظه ها زلال می شود مثل آب، روشن می شود مثل آفتاب.

چه زیباست، لحظه های شکفتن قدم هایش!

کویر قم، از تبلور حضورش سبز می شود و آسمان، ترانه خوان آبی ترین سروده های عشق.

زمین در زیر گام هایش به شوق می آید.

طراوت از جام زمان می تراود.

گویی آفتاب به دیدار سرزمین قم آمده است!

شهر، بوی یاس می دهد؛ بوی مهربانی و عشق.

گل لبخند بر لب ها شکوفا شده است.

آسمان، ستاره باران آمدنش می شود و مهتاب، پولک باران حضور عاشقانه اش.

بانویی از شهر مدینه، از تبار گل و گلاب و آیینه آمده است تا با دَمِ مسیحایی خویش، نسیم جاودانگی را در شهر قم به میراث بگذارد.

با حضور سبزش، دریا به میهمانی کویر آمده است.

پروانه ها رویش سبزش را به تماشا نشسته اند.

حضورش، غزل عاشقانه ای ست که گلواژه عشق و امید را می سراید.

معصومه، بانوی افلاکی، بانوی صداقت و پاکی، آمده است تا قم را به زلال ترین لحظه های تاریخ بسپارد.

با قدم های پاک مبارکش، دُرِّ گرانبهای شفاعت را برای مردم قم به ارمغان آورده است.

با وجودش، مشام خاکی قم، از بوی بهشت پر شده است.

چشمه زلال رحمت در زمین خشکیده قم به جوش آمده است.

معصومه آمده است تا بهار سبز زندگی را با شکوفه های سپید ایمان، به مردم قم ارزانی کند.

ص:۱۱۹

## آستان مهر/باران رضایی

باران رضایی

بانوی من!

بگذار اعتراف کنم که پیش از تو، هر چه بود، کویر بود و کویر.

گل ها سر از خاک بر نمی داشتند. پرندگان آواز را از یاد برده بودند.

چشمی به آسمانِ بی ستاره مان خیره نبود.

و ناگاه تو آمدی.

بعد از سالیانِ عبوس، لبخندِ بهار بر چهره شهر باریدن گرفت.

آه بانو!

چه بگویم از کبوترانِ خسته ای که بر شانه های طلایی گنبدت آرمیدند،

از پیچک های عاشقی که شهر را در آغوشِ سبز خویش کشیدند.

بر ما ببخش!

دستانِ خسته ما چه داشت که تقدیم نگاهت کنیم؟

کدام فرشِ عشق را به راهت می گستراندیم که تابِ قدومِ آسمانیِ تو را بیاورد؟

پیش پای تو، آسمان را آذین بسته بودند.

فوجِ ملائک بود که زیر پایت بال می گستراند.

بانو!

مباد روزی که از حریم ملکوتی ات دورمان کنی!

آستانِ تو، تنها پناهِ خستگی های ماست.

جز شبکه های نقره ای ضریحت، کدام شانه مهر است که تابِ دلتنگی ها مان را بیاورد؟

چشم امید ما، خیره به آستانِ مهر توست.

«یا فاطِمَهُ اشْفَعی لی فِی الْجَنَّهِ،

فَاِنَّ لَکِ عِنْدَ اللّهِ شَأناً مِنَ الشَّأن»

ص:۱۲۰

## گلاب ناب/مهناز السادات حکیمیان

مهناز السادات حکیمیان

کجاوه، پستی و بلندی جاده را می پیماید و شما مسافت غربت را.

چه چیز، راه طولانی را کوتاه می کند، جز نهالستان های امید که آبادی به آبادی در نگاه دلتان سبز می روید؟

دروازه هـای شـهر گشوده، چشم هـای میهمـان نواز به جـاده، آغوش ها باز و دست ها به اشتیاقِ آب و جارو، آستین ها را زده بالا.

امروز از چهار سو، نسیم نرگس و مریم وزیدن گرفته ست، تا در برابر عطر قدم های بانوی کریمه علیهاالسلام سر فرودآورد.

«این بوی ناب وصال است یا عطر گل های سیب است؟

این نفحه آشنائی بوی کدامین غریب است؟»

آوای زنگوله ها، موسـیقی کویر است؛ جاری در قافله که زیر و بم آن آویخته به گردن اشتران است و دل های گوش به زنگ را می گوید که فاصله ای نیست تا مسافری محبوب، قدم رنجه کند.

و پر می شود مشام هوا از شمیم جان فشانی و عطر اسپند.

... وَ اِن یَکادُ الَّذینَ کفروا لَیُزْلِقونَکَ بِاَبْصارِهِمْ...(۱)

دور باد از حضور شما شمّه ای از نگاه تنگ نظران و خاکستر باد اندیشه ای که آتش گردن کشی را خواهد رقصاند.

«تو می رسی غریبه از دیار دور دست و من

هزار پاره می کنم به پیش پات پیرهن»

حالا این سرزمین، بوی آب و خاک اهل بیت را گرفته است و می خواهد بخشی از میراث نبوی را ناباورانه تحویل بگیرد.

بانوی کریمه، گلاب ناب حضور، شیرینی کلام خاندان، حریر سپید نوازش و نان برشته برکت، سوغات آورده است.

... و چشم ها نمی توانند ببینند ظرفیت صندوقچه او را که به اندازه دنیایی از کرامت جا دارد.



---

۱- . قلم / ۵۱.

«حالیا دست کریم تو برای دل ما

سر پناهی است در این بی سر و سامانی ها»

السلام علیکِ یا بنتَ فاطمهَ و خدیجه! هر آن که دست بر سینه، شما را درود می فرستد، تمام حق عشق را به جای آورده است.

زنان، بر پشت بام ها، هلهله کنان و کودکان در کوچه های شادی روان، شهر را به شور و شعف آذین بسته و نفس های گرم خویش را به خوش آمد گویی، رها کرده اند.

«ببین از چشمه می جوشد ترانه

زِ گل ها می کشد آتش زبانه

بیاور عاشقان را سهمی از نور

بپاش از پنجره در قلب خانه»

## تجسّم مهربانی/نسرین رامادان

نسرین رامادان

«بانوی سپید آب «یا معصومه» علیهاالسلام

ای دختر آفتاب «یا معصومه» علیهاالسلام

سرچشمه عصمت و صفا و جودی

هستی تو ز نور ناب «یا معصومه» علیهاالسلام»

پـا از رکـاب نور بر زمین نهـادی، در حـالی که فرشـتگان، همراهی ات می کردنـد و بانوان پرده نشـین، گرداگردت حلقه زده بودند.

خاک تفتیده قم، زیر قدم های مبارکت، جان می گرفت و از برکت غبار نشسـته بر دامانت، هر چه بیابان و کویر به شکوفه می نشست.

ای دختر آفتـاب! تو آمـدی؛ در سـرسبزترین بهـاری که اهالی قم به چشم دیـده بودنـد و در روزی که جـدّ بزرگوارت، وعـده آمدنش را داده بود.

آسـمان آن روز، میزبان فرشـتگانی بود که برای پابوسـی ات بر هم پیشـی می گرفتند و مشتاقانه اذن دخول می طلبیدند. تو در

امواج خروشان مردمی که فرسنگ ها به پیشوازت آمده بودند، چون خورشید می درخشیدی و با تبسمی شیرین به صدای تکبیر و تهلیل مردم گوش می سپردی؛

مردمی که شبنم اشک بر غنچه لبخندشان نشسته بود و با دست های گل و ریحان، به استقبالت آمده بودند.

تو آمدی، معصومه جان و بعد از تو، همه چیز رنگ و بویی دیگر یافت.

ص:۱۲۲

قم قطعه ای از بهشت شد و صدای بال فرشتگان، هر صبح و شام از آسمانش به گوش رسید.

انگار همه خوبی ها، همه شادی ها به سوی این نقطه از زمین سرازیر شده بود.

ای پرده نشین حرم عصمت و عفاف، خدا را شکر که آفتاب وجودت بر آسمان بی ستاره قم درخشید.

خدا را شکر که بیت النور عبادتت، بیت الله دلخستگان این وادی شد.

خدا را شکر که طوبای عشق و معرفتت، چونان درختی سبز و ستبر بر سر مردمان شیفته این دیار، سایه گستر شد.

بانوی عشق! قم، خانه اهل بیت است و صاحب این خانه تویی!

قم، پناهگاه همه دلسوختگان عالم است و سرسلسله این عاشقانِ دلسوخته تویی!

قم، باغی از جنات بهشت است و باغبان مهربان شکوفه هایش تویی!

خوش آمدی به خاک کویری این دیار، ای طلایه دار بهار!

صفای قدم های خسته ات، ای نادره روزگار!

چشم هامان را تا ابد به جمال فاطمی ات روشن کردی و دل ها مان را تا همیشه، سرشار از پروانگی ات کردی!

اینک، تو را قسم به کرامت دستانت، قبولمان کن!

تو را قسم به زلال چشمانت، آب کوثرمان بخش!

تو را قسم به عطوفت و مهرت، از خانه خویش مرانمان!

ای تجسم مهربانی زهرا علیهاالسلام و رأفت برادرت امام رضا علیه السلام!

دریاب ما را که ساحل نشین دریای تو ایم؛ رهامان مکن در این روزگار وانفسا!

## شهادت استاد شهید مرتضی مطهری رحمه الله

### شاهد عدل الهی/سید علی اصغر موسوی

سید علی اصغر موسوی

باورشان شده بود که می توانند «تماشاگه راز» را با تیرگی تارها، بپوشانند!

باورشان شده بود که ابلیس در سایه «فُرقان»، قدم به حریم خاصّان خواهد گذاشت!

باورشان شده بود که چراغ معرفت را می توان با شکستن خاموش کرد!

باورشان شده بود که «شهادت» برای مقربان درگاه حضرت دوست، پایان است؛ پایان در عدم، پایانی بی آغاز!

امّا کمالِ «انسان کامل»، در گذشتن از عالم ناسوت و پیوستن به عالم لاهوت است؛

عالمی که برای رسیدن به آن باید از «حماسه حسینی» تأثیر گرفت.

باید از کوی آشنا نهراسید؛ هر چند «سر شکند دیوارش»!

اضطراب، آرامشش را از دل ربوده بود؛ اضطرابی که برای وصال جانان داشت، اضطرابی که سال های سال، آن را در خود پرورده بود تا از مرحله «گمان»، به مرحله «یقین» برسد.

اینک زمان رسیدن بود؛ رسیدن به آستان قرب الهی، رسیدن به مقام والای شهید!

سایه اهریمن پشت سرش، بی شباهت به «ابن ملجم» نبود تا «مرتضای» دیگری را به جرم بی گناهی به شهادت برساند!

ص:۱۲۴

استاد، گاه به «امدادهای غیبی» می اندیشید و گاه به «تکامل اجتماعی انسان».

از «گفتارهـای معنوی»اش که «مقـدمه ای بر جهـان بینی اسـلامی» بود؛ می شـد، «انسـان و ایمان» او را در جهان بینی توحیـدی سنجید و برای رسیدن به عظمت «وحی و نبوّت»، شرافت «انسان در قرآن» را معیار «زندگی جاوید یا حیات اخروی» دانست.

«مقالات فلسفی» استاد شهید، «نقدی بر مارکسیسم» بود.

استاد، همه را به تفاوت «حق و باطل» آگاه کرد؛

باطلی که غفلت از آن، «علل گرایش به مادی گری» بود.

استاد، برای رسیدن به حق، «اصول فلسفه و روش رئالیسم» را به فرجامی مناسب رهنمون شد.

افسوس، وجود تابناک «استاد» در عرصه علوم اسلامی، ابوجهل تیره روز روزگار را آزرد!

نام و یادش در اندیشه نیکان، جاودانه باد!

**رفت؛ اما.../امید مهدی نژاد**

امید مهدی نژاد

«آن که مُردن پیش چشمش تهلکه ست

امر «لا تُلقُوا» بگیرد او به دست

آن که مُردن پیش او شد فتح باب

«سارعوا» آید مر او را در خطاب...»

حمزه سید الشهداء را گفته اند که بی زره به میدان کارزار می شتافت. طعنه زنانش گفتند: مگر خداوند نفرموده است که خود را به دست خویش به هلاکت نیفکنید؟ و نمی دانسـتند که هلاکت، مرگِ سیاهِ آنان است که مرگ را پایان آدمی می دانند و دل به عمرِ چهار روزه دنیا خوش دارند؛ نه مرگ سـرخِ کسانی که خطابِ «فاسـتبقوا الخیرات» را به گوش جان شـنیده اند و به شوق دیدار معشوق، از دمِ شمشیر، آبِ شهادت می نوشند...

عمری آمـوختن و آموزانـدن، عمری خوانـدن و گفتـن و نوشـتن و عمری رنـج بردن، برای بالاـ بردن بنـایی تـازه و دست آخر محاسن به خون خضاب کردن.

به راستی از این بالاتر سعادتی در جهان هست؟

گلوله ای که مغز انقلاب را شکافت؛ نمی دانست که آن فکر برومند بار خود را برده است و به عهد امانت علم وفاکرده است و تنها مانده است که امانت جان را به صاحبش باز دهد.

چه کور دلند آنان که می پندارند مرگ، پایان آدمی است و نمی دانند مرگ مردان بزرگ، آغاز حیات حقیقی آنهاست، نمی دانند که مردان خدا، با مرگ زنده تر می شوند! چه کور دل بودند آنان که می پنداشتند شهادت مطهری، مرگ انقلاب است!

مطهری رفت؛ اما اندیشه اش ماند تا به یاری خون شقیقه اش، در راستای زمان پیش برود و تاریکی های جهل را به روشنایی علم بدل کند و خاطرات آفتاب را به یاد شب زدگان بیاورد.

مطهری رفت؛ امّا هرگز نخواهد مُرد.

### تا رجعتی سرخ/امیر مرزبان

امیر مرزبان

«استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم!»

این کلمات مردی روحانی بود از خراسان و شهر فریمان که چون قندهای معروف شهرش، شکر کلام و حکمت و فلسفه بر زبانش جاری بود.

مرتضی، آیینه خدا بود و معلم عشق.

درس عشق را از مکتب پدر آموخت و محضر شور و شروه را در دامان مادری وارسته درک کرد.

۱۵ ساله بود که خون و حماسه را دید و در گوهرشاد مشهد، کنار لاله های پرواز کرده تا ملکوت، زاری کرد.

هجرت، هماره راه آخر پرستوهاست.

و او به قم آمد؛ با هجرتی سبز تا به رجعتی سرخ برسد.

درس عشق خواند و مکتب ایمان را فهمید.

آمد و پُل زد میان علم و عشق.

روحانی بزرگ حوزه و دانشگاه، معقول و منقولمان آموخت تاسرایشی تازه از حکمت و نور را در رگ ها مان جاری کند.

مطهری، پاره تن عشق بود؛ سلاله لیلاها و مجنون ها، وارث سهروردی و عین القضاه.

شمع بود؛ در بی نوری سال های سیاه و سرد.

آفتاب بود؛ برای شاخه های جوان و پوینده...

آتش بگیرد دستی که مردان خدا را به مسلخ سرخ شهادت می رساند

اندوه اندوه اندوه، بر شانه های شهر ریخت.

کلاس ها سیاه پوشیدند.

دانشگاه غمگین شد.

حوزه به سوگ نشست.

امروز، روز پرواز مردی است که جهادگر راه خدا بود؛ معلم عرفان و شاگرد سلوک در محضر عشق.

مطهری، طاهر بود و طیّب، پاکیزه ونیک خو، عالم و متواضع؛ آبی تر از آبی بود،

مردان خدا، روحشان بر خاک چه می کند!

عقل به او می گفت بمان و عشق، ندای «إِرْجِعِی إِلی رَبِّک» سر داده بود.

آرامش دنیا را به هیچ گرفت و در راه دوست پرید.

گفتند، شب های آخر، خواب رسول الله را دیده بود.

گفتند، شمعدانی های خانه بعد از او خشک شدند.

گفتند، عمامه خونینش در بادها رها شد.

گفتند، رد پای ستاره در چشم هایش پیدا بود.

مطهری را لابلای کلامش، لابلای کتاب هایش می بینم.

می بینم که مرا به خوانشی نو فرا می خواند؛ به تعبیری جدید.

مطهری، مرا به باغ اندیشه اش مهمان می کند؛

ص:۱۲۷

لابلای کلمات.

من همیشه او را در کتاب هایش زنده می بینم و چرا نبینم؛

که شهید، جاودان زنده است.

**او همیشه با ماست/نزهت بادی**

نزهت بادی

«امروز

آفتابی دیگر را

قبل از طلوع روز بزرگش

خاموش کردند.»

و صدای درد آگاهی،

بر اوراق نا نوشته اش

پرپر شد.

غروب زودرس

پنجه در آفتاب افکند

و نور را دزدید

تا هرگز

سر نزند از هر بام

چشم های بیدار

که به طلوع فجر سلام می کنند.

امروز

قلمی که سواد اعظم می نوشت

پر شد از خون

- به جای دوات -

و حنجره به تیغ سپرد

ص:۱۲۸

– به جای نوشتن –

و دیگر هیچ نگفت؛

جز سکوت تحمیلی اش.

اما

هزاران چکاوک سینه سوخته

از سقف نگاهش

پر کشیدند

تا وارث فریادهای خاموش باشند.

شاید با از پا افتادن بزرگ مردی از قبیله نور و آینه،

شکسته شود کمر اسلام.

اما خون شهید است

که به رگ های خشکیده دین جان می بخشد.

مرتضی مطهری

اگر چه استاد من و هم نسلان من نبود،

اما ما هر چه آموخته ایم

از درس های ناخوانده مکتب اوست.

بعضی ها تا هستند، فقط هستند و چون بروند، دیگر برای همیشه رفته اند

و بعضی دیگر،

وقتی بروند،

بودنشان قدر می یابد

و هستی شان، معنا.

و مطهری این چنین بود.

او همیشه با ماست

و صدایش

تا ابدیت جاری است.

ص:۱۲۹

## مسافر آسمان/حورا طوسی

حورا طوسی

گذر گاه، بوی غریبی گرفته است.

دسته دسته لاله بر سنگفرش خیابان جوانه زده و خورشید، در آبگیرِ عروجش به خون نشسته است.

نگاهی مسافر آسمان شده که هفت اقلیم اندیشه را غواص بود.

دستی به آرامش ابدی از حرکت ایستاده که معمار راستی ها در انبوه انحراف.

قلم، همچون ماهی تشنه ای در دستان او می غلتد و خشکی نشستن اقیانوس معرفت در باورش نمی گنجد.

جوخه های نفاق، با چشمان همیشه بسته شان، مغز متفکّر او را نشانه رفته اند؛ درست در محور انقلاب، در نبض تپنده جنبشی بارور شده.

و او امّا پیراهن سپید انتظار را از دستان پیامبر گرفته بود تا در عروجش، کفن پوش عشق و عرفان گردد؛

با مهری بر پیشانی زخم خورده، به وسعت بی گناهی اش.

سینه روزگار، ظرفیت نقشه های آسمانی اش را نداشت و شهادت، امضای لحظه لحظه حیات شکوفایش بود؛ «آثار، قلم و زبان او بی استثنا آموزنده و روانبخش بوده و مواعظ و نصایحش که از قلبی سرشار از ایمان و عقیدت نشئت می گرفت برای عارف و عامی سودمند و فرح زاست.»(۱)

## پل شهادت/فاطمه حیدری

فاطمه حیدری

سلام بر مردی که با قلمی از جنس آفتاب داشت!

سلام بر مردی که عشق را تفسیری عارفانه می کرد و عرفان «انسان کامل» را در نماز عشق جستجو می کرد!

ص:۱۳۰

---

۱- . فرازی از پیام امام خمینی به مناسبت شهادت شهید مطهری.

سلام بر مردی که شهادت، پلی برای عبورش بود؛ کسی که سرخ رفت!

سلام بر مردی که برای دیـدن جهان، مقدمه ای می نگاشت به طومار تاریخ و حجاب را در برگ یک گل لطیف، نثار زمینیان می کرد!

سلام بر فیلسوفی که امام رحمه الله در عزایش عاشقانه می گریست؛ بر او که پاره تن امام بود!

سلام بر مجاهدی که با کلام می جنگید!

سلام بر او و گفتار و نام و یادش.

ص:۱۳۱

## روز معلم

### چراغ رابطه/امیر مرزبان

امیر مرزبان

و شمع را طریقتی است که تا پایان راه، یاریگرش خواهد بود.

و پروانه را معرفتی است که تا پایان راه، کسب خواهد کرد و خود شمع سان خواهد چرخید.

و حکایت شمع، حکایت دست های تو بود که بی صدا برای من می سوخت.

یادم نمی رود لحظه های سبز «آب» «بابا» سرودن با تو و تازه فهمیدم آب، دست های پاک توست و بابا، چشم های تو را می فهمد.

چند روز گذشت و قطار زندگی به نان رسید و چه زیبا سرودی که نان برکت سفره هاست؛ امّا سودای بیشتر و بیشتر به پشیزی نمی ارزد.

خدا می داند، چقدر برایم قصه خواندی، از آن مردی که باید بیاید.

آن مردی که سوار بر اسبی سپید، دایره زمین و زمان را در هم می کوبد و به ماورای کلمات می رسد.

می بینی؟ من یاد گرفته ام شمع باشم.

می بینی؟ من راز گداختن را با خود از عمیق کوره های خیال برگردانده ام...

حالت چطور است، سپیده پر از بخشایش و مهر؟

ص:۱۳۲

حالت خوب است. صدای گم شده توی ادراک فصل ها ونسل ها، آقا اجازه! یادم نمی دهی مثل دریچه ها به آبی آسمان لبخند بزنم؟

آقا اجازه! کلاس کبوتر بودن کی برگزار می شود؟

دقیقاً دقیقه چشم های تو را قاب می گیرم.

لحظه دیدار نزدیک است. باز گویی در جهان دیگری باشم، هوای مداد و کاغذ، رهایم نمی کند.

مادرم می گوید: خدا روی شانه های معلم می نشیند و در چشم هاشان طلوع می کند.

صبور دوست داشتنی، ساده آرام! خشمت زیباست.

تقدس این خشم اندوهگین را تازه می فهمم و خداوند از عالمان عهدی گرفته است.

تو در ازل، شمع بودن را آغاز کردی، ای دایره مقدس ازلی، ای رکن ساده هستی!

و علم را در عرش، جایگاهی است چون ستاره ساعت شش صبح که هر روز جهان را روشن می کند.

سلام، مهربان ترین مرد سکوت و صدا!

سلام، مهربان ترین آدم روی زمین!

سلام، رازقی، اطلسی، میخک! سلام، شادی!

وقتی یاد کودکی های خودم می افتم، دست های تو، نجیب بر سرم می نشیند؛ ساده تر از این که حتی نقّاشی ات کنند در قاب های مربع مستطیل گیج زمانه.

شیرین تر از آنی که توی شیرینی روزها پیدا و گم شوی.

برخیز! دوباره غوغا کن.

کلمات، صف گرفته اند به همصدایی و همخانه بودن با لبان تو.

شوری مقدس، در حروف جاری می شود، وقتی به سر انگشت تو می آیند و چراغ های رابطه روشن می شود، وقتی چشم هایت را باز می کنی...

با کدام قاصدک بگویم که صدایم را پُست کند برایت.

معلم باشی یا شمع، پروانه ای این جا هست که همیشه دور مدارخورشیدی شما بچرخد و عشق را کلمه کلمه هجّی کند.

ص:۱۳۳

## دست هایت را می بوسم/میثم امانی

میثم امانی

با «نام و یاد ایزد دانا دوباره....» آغاز به سخن که می کنی.

از لا به لای کلماتت طنین صدای انبیا به گوش می رسد.

تبار این کلمه ها به اندیشه هایی می رسد که خزانه دارشان لقمان حکیم بود.

تو میراث دار گنجینه های حکمتی!

آغاز به سخن که می کنی، کلمه ها به پرواز در می آیند، بالا می روند و می پیوندند به کانون هر چه «کلمه طیّبه» است.

سخن بگو تا چشم ها از خواب ندانستن برخیزند، تا قدم های خشکیده توانی تازه بگیرد، تا حرف ها و گفته ها مهمانمان کنند در لحظاتی چند.

سخن بگو تا حروف الفبا، دانه دانه بر زمین باران ندیده جانمان ببارد و خوشه خوشه، حدیث زندگی از وجودمان بروید.

نام عشق را تو به ما آموختی

«نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار

چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم»

معلم!

دست هایت را می بوسم که زانوزدن پیش پای درس تو، خستگی از تن می زداید.

سخنانت شفا بخشند، آیه های اخلاقی ات، آسمانی.

اشاره هایت به تخته سیاه، درس آموز نکته هایی در فراسویند.

سال ها گچ به دست گرفتن، رو سفیدی ات را در پیشگاه حقیقت به ارمغان آورده است.

از مجازها گذشته ای، رسیده ای به ارزش انسانیت که فراتر از نام ها و نشان هاست.

معلم! دست هایت را می بوسم؛ دست هایی را که به هنرمندی شان ایمان دارم.

هنر جادویی است، عاشقانه زیستن است، ذره ذره سوختن و حرف به حرف آموختن.

«شعله شدی شمع شدی سوختی

تا هنر خود به من آموختی»

ص:۱۳۴

هـدیه بی دریغت، گرفتن دست هـاست؛ دست هـایی که دارنـد در مرداب فرو می رونـد و پـاداش بی دریـغ بـودنت، بی کرانه بودنت در رساندن پیام خورشید به گوش خاک نشین ها.

فلسفه بودن تو نثار کردن است.

دست هایت را می بوسم؛ دست های بخشنده ات را.

دست های تو ارزش بوسیدن دارد.

سخن بگو! سخن تو، بوی خدا می دهد.

آغاز به سخن که می کنی، عالم از زبان تو سخن می گوید.

انسانیت را به یادمان می آوری؛ دوباره و چند باره.

معلم، ای فریاد ناشـنیده آسمانی! حضور هر روزه ات، استمرار آیه هایی است که از نو می توان آموخت و نکته هایی که از نو می توان یاد گرفت.

نو زایی زندگی در حضور هر روزه توست.

هم «درس عشق» می دهی هم «درس علم»

دست هایت را می بوسم!

**نام مبارکت/عاطفه خرّمی**

عاطفه خرّمی

رو به روی پنجره گذشـته نشسـته ام و خـاطرات روزهـای خـوب بـا تـو بودن را مرور می کنم؛ روزهـایی که نـام تو را در دفـتر آموخته های شیرین کودکی ام ثبت کرده اند.

هنوز هم می شود، صدای سرفه های مکرّرت را پای تخته سیاه خاطرات شنید.

شیرینی لبخنـدت را، هنوز هم در ذائقه دیروزهایم مزه مزه می کنم؛ دیروزهایی که صـلابت نگاهت، بر شـیطنت های کودکانه ام، سایه می انداخت.

کاش هنوز هم من بودم و تو بودی و فضای پر نشاط کلاس کوچکی که به احترام صدای گام های تو یکپارچه «برپا» می شد!

کاش لحظات عمرم، پشت نیمکت های چوبی محضـر تو در جا می زد و باز چشـمان نافـذ و کلام شـیوای تو، روح تشـنه ام را

سرشار می کرد!

ص:۱۳۵

می خواهم با تمام سلول های احساسم تورا ستایش کنم؛ تو که با نام مبارکت، علم آبرو می گیرد، ایمان در قلب های تشنه رسوخ می کند و اخلاق، والاترین ارزش انسانی می شود.

### صدای سادگی/باران رضایی

باران رضایی

حضور داری،

در سطر سطرِ آشفته دفترِ زندگی ام.

زلالی آب را تو برایم معنا کردی

و عطر خوشِ نانِ بابا را.

سالیان درازی است که دیگر از تو دورم.

از صفای سفره کوکب خانم،

عطوفت سبزی که در گیر و دار زمانه گمش کرده ام.

دلم تنگِ دیدار توست!

پا به کوچه های کودکی می گذارم؛ به چهار دیواری که در آن، عشق را برایم معنا کردی.

افسوس!

پنجره ها، حضورِ خالی ات را آه می کشند.

ردِّ انگشتانت، هنوز روی تخته سیاه کلاس مانده است.

و کاشی ها

خستگیِ گام هایت را به یادگار گرفته اند.

یادش به خیر!

روزهای آخرِ تابستان چه کند می گذشت!

چه بی تاب بودیم برای دیدارِ دوباره ات؛

برای نشستن پشت نیمکت های چوبیِ کلاس!

کاش این درهای بسته باز می شدند و تو می آمدی،

ص:۱۳۶

یک بار دیگر تنها!

می آمدی تا باز مهربانی را برایمان بخش کنی

و صدای سادگیِ آب را

کاش می آمدی!

### در سایه سار عشق/ابراهیم قبله آرباطان

ابراهیم قبله آرباطان

می ستایمت! که دست های مرا گرفتی و از هیچستان تاریکی ها، به سمت هستیگاه نور و اندیشه هدایتم کردی.

می ستایمت! که زندگی را و زنده بودن را ذره ذره در کامم چکاندی و مرا به خودم رساندی.

امیر المومنین، علی علیه السلام فرمود: «مَنْ عَلَّمَنِی حَرْفاً فَقَدْ صَیَّرَنِی عَبْداً»

.... و تو حرف که نه... دنیا را در باورم جاری کردی و دنیا را و روشنی ها را در چشم هایم ریختی. دست مرا از لا ـ بلای تاریکی ها و سیاهی ها گرفتی و به سایه سار عشق رساندی.

امروز آمده ام، تا تو را هر چند در محدوده لغات، بسرایم.

ای بلندای وجودت در تنپاره رودها جاری! می سرایمت؛ به بلندای آبشارها و به وسعت دریاها که مرا به دریاها رساندی.

تو، گلواژه آفرینشی که در نبض هستی، جریان داری.

### الفبای عشق/نسرین رامادان

نسرین رامادان

و تو آغاز مهر ورزیدن من بودی، در لحظه ای که نگاهم از حادثه عشق تر بود و دلم چون آینه پاک!

با کلام سرشار از صداقت تو بود، که الفبای زندگی را شناختم و در مکتب خرد ورزیِ تو دانش آموختم.

ص:۱۳۷

تو ای پیامبر گونه! هماره چون فانوس دریایی، در ظلمات شب تیره ام درخشیدی و به سوی ساحل امن ایمان رهنمون شدی.

چشم های تو پاسخ تمام پرسش های بی جوابم بود و دست هایت آرامش توفان درونی ام.

آبی ترین وسعت اندیشه را تو به رویم گشودی و بازترین پنجره های رهایی را در مقابل چشمان جستجوگرم نهادی.

ای مهربان! ای با آئینه همدل و با آب همزبان! تو شمع سوخته خردی و شعله های سرکش درونی ات، آهی است که دمادم، به خاطر جهل و نادانی پیرامونت می کشی.

ای یکه تاز جاده معرفت! تو مرا به سرزمین ناشناخته ها بُردی و از چشم انداز کوچک نگاهم، پُلی زدی به کهکشان ها؛ و من اکنون همه بزرگی ام را مدیون تو ام.

ص:۱۳۸

## روز بزرگداشت شیخ صدوق

### اشاره

پنج شنبه

۱۵ اردیبهشت ۱۳۸۴

۲۶ ربیع الاول ۱۴۲۶

May.۵.۲۰۰۵

### جرعه نوش فقه مهدوی/سید علی اصغر موسوی

سید علی اصغر موسوی

خوشا بهره مندان عنایاتش که پروانگان محفل انسند و آیینگان شمع دل آگاهی!

خوشا جرعه نوشان جام آگاهی اش که بهره از دانش آسمانی می گیرند، تا باعث پیوند خاک و افلاک شوند!

خوشا محمد بن علی بن الحسین - شیخ صدوق رحمه الله - که از آغاز تولّد، ذره وار مورد مهر آفتاب علوی، حضرت ولی عصر(عج) قرار گرفت!

خوشا نامش که برکت از آستان مبارک حضرت ابا محمد بن علی «العسکری» گرفت!

خوشا وجودش که با دعای مولایش(عج) وجود یافت!

خوشا علومش که الهام از علوم آسمانی مولایش(عج) گرفت!

خوشا اهتمامش که در انتشار عارفانه های الهی مولایش(عج) قرار گرفت!

ص:۱۳۹

خوشا حدیث و فقه و احکامش که موهبتی از حریم ولایت مهدوی(عج) بود و عنایتی از آستان کرامت نبوی صلی الله علیه و آله!

خویش را به «خصال» اهل بیت علیهاالسلام آراسته و گلستان کلامش را با گل های «حدیث» تزیین کرد!

در هر ورق از «خصال»اش، خصلتی ناب و آراسته را از نامی مبارک برگزید و رشته سخن را با یاد آوری کلمات آسمانی او آراست.

گویی روز و روزگار، مجالی برایش رقم زده است تا توانایی خویش را در خدمت به آرمان «تشیّع علوی علیه السلام» بیازماید؛ مجالی که با حضور «آل بویه» بر سریر قدرت، از موهبت های زندگی اش بود تا به آرزویش برسد.

از قم تا ری و مشهد و نیشابور؛ از اصفهان تا کوفه و بغداد، فرا گرفت و آموخت؛ جمع کرد و اندوخت آن چه را «حق» را از «باطل» جدا می کرد و «سره» را از «نا سره»!

گاه در قالب «الامالی»، گاه در شکل «التوحید»؛ گاه به تحریر «الاعتقادات» پرداخت و گاهی به تقریر «الهدایه» مشغول شد!

از «صفات الشیعه» تا «فضایل الشیعه»! از «ثواب الاعمال» تا «عقاب الاعمال» از «فضایل شعبان» تا «فضایل رمضان »! از «عیون الاخبار الرضا» تا «من لا یحضره الفقیه» شب های «شیخ» بود و آیینه نگاهش که از پرتو چلچراغ معرفت آکنده می شد.

«شیخ صدوق» بود و اقیانوسی از کلمات که مثل ستاره های کهکشان در ذهنش متبلور می شدند؛ ستاره هایی که هر کدام، هزاران واژه متبرک و مقدس بودند، واژه هایی که آدمی را از حضیض خاک به اوج افلاک می رساند.

اولین وادی حضورش، شهر «علم و عمل، قم» بود و آخرین وادی عبور، شهرِ عالمان «تشیّع» علوی «ری»؛ همجوار حضرت عبد العظیم!

یادش حدیث منزلت و روحش قرین رحمت باد!

ص:۱۴۰

## ارتحال عالم ربانی، آیت الله محمد کوهستانی بهشهری

### اشاره

سه شنبه

۲۰ اردیبهشت ۱۳۸۴

۱ ربیع الثانی ۱۴۲۶

May.۱۰.۲۰۰۵

### از آغوش بهار و مناجات/حورا طوسی

حورا طوسی

نجوای عارفانه ات، با نیایش انبوه درختان، گره خورده بود و ژرفای نگاه عاشقانه ات از اعماق آبی دریا می گذشت.

خنکای نسیم زادگاهت، پیام آور شور و شیداییِ آواهای آسمانی تو بود و مه آلود نگاه بکر روستا، کشف معمای شهود تو که با رازهای سر به مهر غیب آشنا بودی.

سرخی شهامتت در برابر استبداد و خوانین و اربابانشان شمشیر عدالت مولا و شجاعت خون خدا را در ذهن ها تداعی می کرد که در نهرهای عزت و آزادگی جاری می شد و پناهگاه ضعیفان بود.

طعم صفا و صداقتت، هنوز هم بهارهای این دیار همیشه سبز را تازگی می بخشد، طراوتی که به طهارت اهل بیت و قرآن گره خورده و اسلام را در رگ های حیات جاری می کند.

ص:۱۴۱

کرامات الهی ات، آوای حقانیت علمای تشیع را در آواز هزار دستان تکثیر کرده و یاد قدسی ات تقدیس پروردگار را دست یافتنی تر نموده است.

هنوز هم انبوه درختان به تو می اندیشند؛ ای حجّت آشکار سرزمین های بهاری! دریا، عظمت نگاهت را موج در موج حکایت می کند.

کاش قاصدک ها از ناکجا آباد سیر و سلوک عارفانه ات برایم خبر می آوردند، از نادیدنی هایی که دیدنی و ناشنیدنی هایی که به گوش جان نوشیدی!

کاش حضورت را از آغوش نسیم شمال حس می کردم، ای آیت الهی! سلام و درود خدا بر نفس حضور و شعله شهودت باد!

ص:۱۴۲

## لغو امتیاز تنباکو به فتوای آیت الله میرزای شیرازی

### اشاره

شنبه

۲۴ اردیبهشت ۱۳۸۴

۵ ربیع الثانی ۱۴۲۶

May.۱۴.۲۰۰۵

### از جنس ترنم/امیر مرزبان

امیر مرزبان

کدام دست دارد به ریشه های این خاک داس می زند و علف های هرز خودش را می آورد؟

کدام جغد شوم، بر بام بلند این سرزمین، دارد از ویرانی و چپاول می گوید؟.

کدام دست یاغی، به چیدن لاله های باغ آمده است؟

این صدای خروشان مردی بود از سلاله سلوک و سعادت...، مردی با دست هایی از جنس ترنّم و ترانه...، مردی به وسعت تاریخ.

حکایت غریبی است، این گونه که بر سینه ها مان چنگ انداخت...

بزرگمرد! فریاد خروشان تو توفانی شد و خواب همه شب زدگان را بر آشفت....

می شنوی؛ تحریم نبود... تحکیم سوره نور بود... استقامت را معنا شد و زمین سوخته را توانی تازه بخشید.

ص:۱۴۳

به چپاول اگر دستی بر این سرزمین بنشیند، نگاه ژرف تو تا ابد چراغ راه تیغ هایی خواهد بود که ریشه ریشه پا می گیرد تا بر او بتازند.

ما فرزندان حماسه و بهاریم و گوش به فرمان آواز صدای ققنوس.

صدای تو که پیچید، تازه معنای بیداری را فهمیدیم.

حکایت تو و دل های ما، حکایت تنهایی و عشقی غریب است که سرانجام به خاطرات باغ می رسد.

به احترام تو، من هم کنار سروهای این جاده خبردار می ایستم و سکوت می کنم.

به احترام تو، چهار بار تکبیر می گویم و برای کبوترهای حرم، آب و دانه خواهم ریخت.

شنیده بودم، مردان سرزمین من، اهل آشتی و پیکارند؛ شنیده بودم علم و فقه را در این سرزمین، نسبتی دیرینه با زره و خفتان و کلاه خود و شمشیر است؛ باورم نمی شد کتاب، جایش را به جهادی سبز بدهد.

دیدم و با چشم های خودم دیدم، حکایت غیرت را،

آن هنگام که آشوب می اندازد در جان های سوخته.

دیدم سلوک را که چه پا برهنه رکاب اسب تو را خواهد گرفت.

جغد دارد فرار می کند، خورشید!

شب، دست هایش را کوتاه می کند.

مار دارد به خفاگاه می خزد.

کفتار، پشت کوه گم می شود.

این جا، پلنگ ها همیشه به پاسبانی نور ایستاده اند.

این جا، حریم حرمت درختان را پرندگانی پاس می دارند چون سیمرغ.

این جا، مرکز حکومت ققنوس هاست... چشم هایم را باز خواهی کرد به جهانی از شور و شیدایی.

می دانم با تو، بهار آخرین، نزدیک تر است.

با تو به استوای حقیقت نزدیک ترم.

در رودخانه وصل شناورم، ولایت را خوب می دانم؛ تو ادامه امامت سرخ تشیعی.

تو فقه پویای اسلامی.

تو استوانه شعور و شعری.

تو حکایت همه بادهای بی قراری.

بتاب!

تا ابد بتاب و در آینه تکثیر شو، تا نور متکثر تو چراغ آینده سرزمینم را روشن کند و شب را مجال شبیخون تازه نباشد!

## اقتدار فقاهت/حورا طوسی

حورا طوسی

باید می ایستاد.

زمانِ تنهایی، توفان حوادث هجوم آورده بود.

پشت میزهای مذاکره، آبرو و عزتمان معامله می شد.

گرده شلاق خورده مردم، جلودار خودکامگی عیاشان نبود؛ باید کسی بر می خاست و شعله قیام را روشن می کرد.

استکبار طعم بیداری مردم را گزنده و تلخ چشیده بود و این بار باید جوانه های قد کشیده در سایه سرو تشیع و اجتهاد را می دید که چگونه در پی یک نوشته کوتاه، تا آسمان قد کشیدند.

قلیان ها، ناباورانه خود را در خیابان ها می دیدند؛ شکسته و زخمی.

تنباکوها، بسته بسته به دامان آتش کینه مردمی غیور سپرده می شدند و اربابان بی فکر استکبار، از حل

این معادلات شگفت، درمانده بودند.

فتوا، حتّی دربار سلطنتی را نیز لرزانده بود؛ وقتی قلیان های قصر هم شکست و چشمان شاه، به عمق قدرت فقاهت خیره مانده بود.

قلم خطا کرده شاه، راهی جز بازگشت نداشت تا نگاشته های توطئه آمیزش را از دیوان عدالت پس بگیرد و امتیاز تنباکو را لغو کند.

میرزای شیرازی در اوج قلّه پیروزی اقتدار، با باجامه ای ساده و قلمی بر دست، خواب از چشمان شیطان ربود.

شیطان، به هزاران نامه رسمی و سلطنتی می اندیشید که ذره ای در لایه های حضور مردم نفوذ نکرده بودند و به چند خط نگاشته مرجع مردم، با توفانی که نزدیک بود حکومتش را سرنگون کند.

می دید پیوند عمیق مردم با اعتقاداتشان را و باز هم در حلّ معمّا درمانده بود؛ معمّایی که گره گشای آن، روحانیت بود و سال ها بعد، بذر اقتدار میرزاهای شهامت، در انقلابی بزرگ به بار نشست و اعجاز ایمان مردم ایران، جهان را مسحور خویش کرد.

ص:۱۴۶

## روز بزرگداشت فردوسی

### اشاره

یکشنبه

۲۵ اردیبهشت ۱۳۸۴

۶ ربیع الثانی ۱۴۲۶

May.۱۵.۲۰۰۵

### دهقان بزرگمرد توس/امیر مرزبان

امیر مرزبان

ایران، هر چه هست من است.

ایران، میراث نیاکان آسمانی است.

ایران، سرزمین مردان پاک تر از آفتاب است.

ایران، سرزمین زال و رودابه است.

رستمِ حکیمِ سرزمین کلمات! سیمرغ عرصه های بلند شعر! حکیم، دهقان بزرگمرد توس! آستانه ادب تو را می جویم، به کُرنشی بلند...

فردوسی! فردوس از آن تو باد!

شاهنامه خوانی روزهای جمعه پدر، به من آموخت بهترین سرمایه پاکی را و تو پاک بودی.

حماسه حماسه دارم بزرگ می شوم، توی قصه هات رشد می کنم؛ با زال عاقل و با رستم.

ص:۱۴۷

با دیوها می جنگم، با پری ها دوستی می کنم.

راستی! پنجاه هزار بیت، گنجینه و میراثی است از فرهنگ و تاریخ گسترده سرزمین من.

هر چه نگاه می کنم، کسی را نمی بینم که بتواند مثل تو، باز حماسه ای نو بسراید.

سال های جوانی ات را پای تاریخ نیاکان من گذاشتی.

امانتدار تاریخ بودی؛ صریح و دقیق.

ستم ستمکاران را بی وقفه مذمت کردی و درفش عدل کاوه را بر ستیغ فرهنگ ایرانی کاشتی.

فریدون تازه ای برای ما آوردی و شک دارم که خود تو سیمرغ نباشی.

وقتی تو وصف می کنی از سیستان و ایران قدیم، انگار که خود ما درون آن جاری می شویم و می بینیم وقتی که از جنگ می گویی؛ چکاچک شمشیرها در گوش ها می نشیند.

گاهی به حکمت می نشینی و موعظه؛ چنان که پیران را باید و گاهی به شرح عشق، همچون جوانان برومند خاک عاشقان، صریح سخنی و محکم سراینده.

زبان فارسی، سهل و آسان می گویی؛ آن طور که حتی کلمه ای نمی توان کم و زیاد کرد

سر سپرده ی ولایت بودی و پشتیبان امامت.

این خاک، همه از نسل تو اند.

آری! یک ایران فردوسی وجود دارد، یک هزاره فردوسی.

دوست علی و خاندانش! علی پناهگاه تو باشد!

**«خاکِ پیِ حیدر»/امید مهدی نژاد**

امید مهدی نژاد

«به نام خداوند جان و خرد

کزین برتر اندیشه بر نگذرد

خداوند نام و خداوند جای

خداوند روزی دهِ رهنمای»

آن روز که دهقان ستمدیده توس، پا به بارگاه محمود غزنوی گذاشت، هیچ کس نمی پنداشت کلید گنج فرهنگ پارسی در دست های خسته او باشد. راز آن چشمان اساطیری که در چشمخانه ابوالقاسم فردوسی، چون خورشید باستان از فراز صخره های سخت می درخشید، از همگان پوشیده بود.

ص:۱۴۸

ایران، در پهنه تاریخ همواره خوان یغمای بیگانگانی بوده است که می آمدند و بر خوان می نشستند و لقمه برمی گرفتند و... نمی رفتند، که نمک گیر می شدند و می ماندند و ایرانی می گشتند؛ تو گویی جاذبه خاک، در این تکّه از زمین بیشتر از سرزمین های دیگر است.

ایران، اسلام - این مهمان عزیز - را به آغوش باز پذیرا شد، امّا عرب نشد.

بذر اسلام، خاک مستعدّی می خواست تا ببالد و بار بیاورد و خاک بی حاصل بیابان جزیره العرب، این مایه طراوت نداشت.

باد، آن بذر را به خاک ایران آورد تا ذرّه ای از رازهایش را در این خاک، شکوفا کند. و ایران مسلمان شد. و ایران با اسلام یگانه شد.

امّا میان گذشته باستان و آینده اسلام، درّه ای عمیق بود که اگر پلی شگرف آن را از میان برنمی داشت، جان ایرانیان دو پاره می شد که هر یک، به جنگ دیگری بر می خاست.

و فردوسی بر این درّه پل زد.

دهقان طوسی به تختگاه آمده بود که دادش را از والی ظالم بستاند، امّا تقدیر چنین رفته بود که فردوسی، زبان ایرانیانی باشد که ایران و اسلام را توأمان می خواستند.

ابو القاسم فردوسی، پلی شد تا ایرانی از گذشته باستان به آینده اسلام رهنمون شود و در برهوت سرگردانی میان گذشته و آینده راه گم نکند. و گفت:

«منم بنده اهل بیت نبی

سقایده خاک پای وصی

منم بنده هر دو تا رستخیز

اگر شه کند پیکرم ریز ریز

به این زاده ام، هم به این بگذرم

چنان دان که خاکِ پیِ حیدرم.»

**خداوندگار شعر و حماسه/سید علی اصغر موسوی**

سید علی اصغر موسوی

دمیده از پگاهان عطرانگیز «توس»، چون خورشیدی که از مشرق عشق برمی آید تا مغرب وصال را با شکوه نامش پیوند بزند.

از پس ابرهای تیره روزگار، روزگار «نابسامانی»ها، همچو خورشید، دمیده بود تا با چشمک نور، حواس مردمانی را به ضیافت آیینه ای فرا خواند که میان غبار غم، در حال فراموشی بود:

ص:۱۴۹

«بیا تا جهان را به بد نسپریم

بکوشش همه دست نیکی بریم

نباشد همی نیک و بد پایدار

همان به که نیکی بود، یادگار»

همچو خورشید، همچو «ید بیضای» معرفت، دمیده بود از شرق اندیشه، تا سخنش در دل ها ریشه کند.

دمیده بود قامت استوارش از میان کلماتی که نور «مولایی»اش، توانایی لایزالی به «رستم» می بخشید؛ مولایی که از صبح ازل تا شام ابد، یگانه گُرد گردان و یگانه پهلوان یلان تاریخ است!

به احترام نام مولایش می سرود:

«جهان آفرین تا جهان آفرید

سواری چو رستم، نیامد پدید»

به احترام نام مولایش بود که دیباچه شاهنامه را به نام نامی اش مزیّن می کرد:

«منم بنده اهل بیت نبی صلی الله علیه و آله

ستاینده خاک پاک وصی علیه السلام

برین زادم و هم برین بگذرم

چنان دان که خاک پی حیدرم

اگر چشم داری به دیگر سرای

به نزد علی علیه السلام و نبی صلی الله علیه و آله گیر جای»

دمیده بود وجود جاری اش، از برکه ای زلال که هیچ گاه غبار حقارت نپذیرفت؛ حقارت دریوزگی از غلامان «تُرک»؛ غلامانی که با نهاد حقیرانه خود، او را که خورشید بود، حقیر می خواستند؛ حقیر، مثل تمام قصیده سرایان، مثل تمام آنها که گوهر کلام را به حذف دربارها، می فروختند.

مُرید «مولا علیه السلام» را که دم از مناعت رستم می زند، چه جای دریوزگی غلامان!

هشتاد سال، دل به کرم مولا-یش سپرد تا خداوند، عظمت هزارها سال جاودانگی را به نامش عنایت کند؛ نامی که تندباد حوادث روزگار، کتیبه جاودانگی اش را نتوانست گزندی برساند و روز به روز به تسخیر دل ها می پردازد!

نامی که عظمت و شکوهش را نه تنها «شاهنامه»، بلکه تمامی «دیوان»ها می ستایند.

نامی که حکمت جاودانه اش را آیینه اندیشه روزگاران کرده است.

ص:۱۵۰

## سیمرغ توس/حمیده رضایی

حمیده رضایی

می تازی در میدان های گسترده شعر.

می خوانی و می سرایی کلمات را به دیگر گون.

کوهوار ایستاده ای؛ قله های نظم، در سرپنجه هایت.

کلمات، رام تو اند؛ آن گونه که می خواهی.

سرت بر ابرهای فشرده می خورد. گام هایت، خاک را در می نوردد، نه اینکه دستانت چیره بر خاک، که اندیشه ات آن چنان گسترده که دست می یابی به آن چه آرزو می کنند و نمی توانند.

فواره وار می ریزد کلمات، به شیوه ای دیگر از دهانت.

می سرایی و حماسه ای تازه می آفرینی، می تازی و غبار وار، کلمات محو می شوند از ضربِ گام هایِ توسنِ سرکشِ ذهنت.

در محدوده مکان دست و پا می زنند کلماتت. اسطوره می بافی. ایران، تو را سرگردان خویش می کند، تمام شریان هایت منبسط می شود خون می جوشد و می خروشد در رگ هایت.

قلم در دست می گیری و سی سال دلمشغولی ات را بر صفحاتِ پیوسته تاریخ حک می کنی.

قلم در دست می گیری و می سرایی؛ آن چنان که گویی هر آن چه حماسه تورا می سراید و تو ایران را.

تو را نه به زر، نه به زور، تو را نه به تسلیم، نه به سیم، تو را به هیچ گونه پا در بند نمی توانند آورد؛ که

فراتر از هر چه خاک، ذهنت بال گرفته است.

قلم می گردد در دستانت و می چکی قطره قطره بر کاغذ؛ دریا می شوی، طغیان گر بر ظلم. سیمرغ می شوی؛ پر گرفته از بند، دست در کمرگاه حادثه می اندازی، شمشیر می زنی، اسب می تازی، خلاصه می شوی در مرزهای ایران. به جنگ می روی با توران، پیروز می شوی بر نفس خویش، شعر می شوی، خلاصه در ابیات.

تو را شعر می سراید، تورا کلمات، شاعرند.

ص:۱۵۱

هنوز تویی و بزرگی شاهنامه ات.

تویی و عظمت خلقت در نظم، تویی و توس که در مقابلت سر خم کرده است.

**«کجا خفته ای»/ابراهیم قبله آرباطان**

ابراهیم قبله آرباطان

«کجا خفته ای ای بلند آفتاب

برون آی و بر فرق گیتی بتاب

نه اندر خور توست روی زمین

ز جا خیز و بر چشم دوران نشین

کجا مانده ای، روح قدسی سرشت

به چارم فلک، یا به هشتم بهشت؟

به یک گوشه از گیتی آرام توست

همه گیتی آکنده از نام توست»

بزرگ باد نامت ای بزرگ مرد ایران زمین!

بلند باد سایه سار اندیشه نابت و شگرف باد وسعت باورت!

تمام لحظات و ثانیه های تاریخ، گواهی می دهد که تو افتخار بزرگ سرزمین بزرگان هستی، که هر چه زمان از تو دور می شود، تو تازه تر می شوی.

تو هرگز در برابر سیاهی ها سر خم نکردی و برای ایستادن در برابرشان، گاهی «زال» آفریدی و گاهی «رستم».

گاهی کودکی را در دامن سیمرغ پروراندی و گاهی فرشته ای را همراز خوبان کردی.

ز شهنامه، گیتی پر آوازه است

جهان را کهن کرد و خود تازه است

تویی دودمان سخن را پدر

به تو باز گردد نژاد هنر

این شعله های گرم و روحانی بزرگان این سرزمین است که جاده های فردا را در آینه تجربه، برای آیندگان ترسیم می کنند و خاطره های گذشته را حال و هوای دیگر می دهند.

ص:۱۵۲

«ز بهر پادشاهان جهانخوی

نبینی همچو فردوسی سخنگوی

به نور رای کز شهنامه افروخت

شهان را پادشاهی کردن آموخت»

فردوسی، شاعری است که با خنده هر مظلومی، شاد می شود و با اندوه آنها، جامه سیاه بر تن می کند.

او از هنر و شعر و احساس، بناهایی ساخته است که هیچ توفان سختی، نمی تواند خرابش کند و هیچ حادثه ای نمی تواند از یادها و خاطره ها پاکش.

«بناهای آباد گردد خراب

ز باران و از تابش آفتاب

پی افکندم از نظم کاخی بلند

که از باد و باران نباشد گزند».

فردوسی، نقاشی است که با زبان خامه، تاریخ می آفریند و از هر رنگ عشق و تنفر در آن به کار می برد.

زنده باد یادش و درخشان باد نامش بر فراز تاریخ.

ص:۱۵۳

## ولادت حضرت امام حسن عسکری علیه السلام

### اشاره

سه شنبه

۲۷ اردیبهشت ۱۳۸۴

۸ ربیع الثانی ۱۴۲۶

May.۱۷.۲۰۰۵

### مبدأ آیینه ها/امیر مرزبان

امیر مرزبان

می آید امروز؛ یازدهمین ستاره، یازدهمین ماه، امام ثانیه های سلوک، امام جبین بر افروخته از جلای جان، از کثرت طاعت، از اوج خشوع.

و نام تو حسن است و حسن یعنی: عشق، یعنی اصل بی بدیل امامت.

آقای آبی این روزها! کُدام پرچین می تواند بوی گُل های یاس را آن چنان که از دامن ردای تو جاری است، بپراکند؟

کدام دست می تواند تا این اندازه نور داشته باشد؟

خانه هدایت کننده امت، روشن از وجود کُدام اختر علوی است که این گونه دارد می درخشد؟

ص:۱۵۴

بتاب مهتاب! روشن تر بتاب!

هر چقدر می خواهی بتاب؛ امّا تو یک ذره از کمال چهره عشق را که در پیشانی بلند کودک خانه هادی است بازتاب نخواهی کرد!

این جا سهم همه پرنده ها از باران مساوی است.

این جا همه اسرار را می توان دید.

این جا عبادت معنا می شود، رسالت، ادامه دارد، امامت، حضور دارد و ولایت، آفتابی روشن است.

صدای پای قدم های کودکی می پیچد که فردا روز، امام آینه ها خواهد شد و پدر بزرگ ترین آفتاب آرامش.

شیرین تر از قند چه داری سامرا؟

کام شهر را شیرین کن، بغداد!

قند پارسی بریز، عراق!

شعر، کم می آورد برای گفتن لبخندهای تو.

حرف، کم می شود و سکوت، سرشار از ناگفته هاست.

سکوت کن، شب؛ وقتی نمی توانی از کسی بسرایی که یازده بار، آفتاب در خانه اش سجده کرده است؛ در مقابل پدرانش و خودش.

هر چند شب و خفاش، تحمل نور را ندارد و آفتاب را پشت کوه های بلند زندانی می کنند، امّا جمال حضرت خورشید را عشق است!

صدای خورشید که کودکانه می خندد و تسبیح می گوید، فردا را به میهمانی ما خواهد آورد.

او آمده است برای آخرین رسالت.

او آمده است تا منبع خورشید ساعت دوازده عشق باشد.

ص:۱۵۵

او آمده است؛ تا خورشید، مبدأ همه آیینه ها باشد.

شکفتن بهار در بهاری دل انگیزتر؛ دمیدن گلِ حُسن در حُسنی فزون تر، روییدن گلی دلرُباتر در گلستان

طاها! تابیدن صبحی سپیدتر از سپیده در آفاق هستی و درخشیدن ستاره ای بر شاخه بلورین طوبا!

این است غزل واژه «مولودی» که نامش آراسته به حُسن ازلی و یادش جان مایه تمام زیبایی هاست.

... و اینک جمال دلارا و بی بدیل حضرت امام حسن علیه السلام است که یاد آور حُسن بی مثال «سبط اکبر» حضرت مجتبی و ملاحت رفتار ختم رسولان «حضرت مصطفی» صلی الله علیه و آله است؛ چنان پرتو افشان که تمام کاینات لب به ستایش می گشایند.

گویی تمام کاینات، منتظر این مولود اند؛ مولودی که ادامه «رسالت نبوی صلی الله علیه و آله و ولایت علوی علیه السلام» خواهد بود تا پرچم «عدل»، به دست توانای حضرت موعود(عج) بسپارد؛ وعده داده شده ای که گوشه گوشه هستی را به عدالتی فراگیر فرا خواهد خواند.

می آید؛ تا «مدینه» عشق، باز هم شاهد آیینه ای باشد که پرتو افشان انوار متجلّی الهی است.

می آید؛ تا بشارت دهنده روزهای سپید، برای سیاه بختان روزگار باشد.

می آید؛ تا پیوند آسمان و زمین از هم نگسلد.

می آید؛ شولای عاشقانگی بر دوش، محبت خلیل علیه السلام در دل، معجزه موسی علیه السلام بر کف، روح مسیحا علیه السلامدر تن، خاتم سلیمان علیه السلام در دست، صبر ایوب علیه السلام در جان و تبسّم محمد صلی الله علیه و آلهبر لب؛ تا وارث شجاعت علی علیه السلام، صداقت فاطمه علیهاالسلام، کرامت حسن علیه السلام، صلابت حسین علیه السلام، عبادت سجاد علیه السلام، بلاغت باقر علیه السلام، فقاهت جعفر علیه السلام، نجابت موسی علیه السلام، شفاعت رضا علیه السلام، سخاوت جواد علیه السلام و هدایت هادی علیه السلام، باشد؛ وارث تمام خوبی های هستی.

می آید؛ شولای عشق بر دوش؛ از دیاری که جز عشق، ارمغانش نیست.

می آید؛ از بهاری ترین فصل هستی تا بهار را در شکوفایی «ربیع»، به خاکیان هدیه و چلچراغ معرفت را به چشم هایی که در آیینه هستی جز «خدا» نمی بینند و جز به خدا نمی اندیشند، هدیه کند.

می آید و آسمان، سبد سبد شکوفه نذر شادمانه های اهل بیت علیهاالسلام می کند.

ص:۱۵۶

مولا! خوشا یاد آوری یادت که با عطر ولایت همراه است!

و ما را در حریم عشق خود، عارفانگی آموز!

خوش آمدی!

## تداوم چشمه جوشان کوثر /نزهت بادی

نزهت بادی

آمدنت، چقدرما را به آن خلافت معهود ازلی نزدیک کرد؛ به آن منجی موعود جهانی که هر سرزمینی به آیین خویش، انتظارش را می کشند و با آداب قومی خود، به راهش دل می سپارند!

وقتی تو آمدی، فاصله ما تا آخرین اختر آسمانی کهکشان ولایت، آن قدر کم شد که احساس می کردیم با چشم چرخاندن در آسمان نگاهت می توانیم نور ستاره ای که سال ها بعد خواهد درخشید، در دالان تاریک دلمان بتابانیم.

در میلادت رازی نهفته بود که حتی دشمنان دیرین آل طه را وادار می کرد تا در تلاش بیهوده خویش، دست به هر کاری بزنند، شاید بتوانند آفتاب را پیش از طلوعش، در عمق شب خفه کنند.

تو برای دشمنان دین خدا، فقط یک امام از نسل علی مرتضی علیه السلام و زهرای مرضیه علیهاالسلامنبودی؛ تمام ذخیره خدا و بقیه الله در وجود تو به هم پیچیده بود.

میلادت، تداوم چشمه جوشان کوثر پیامبر صلی الله علیه و آله بود و حجتی زنده بر مانایی نسل خاتم رسل.

اگر هیچ کس نداند؛ ما این راز را خوب می دانیم که تو پدر سواریکه تازی هستی که زمین زیر پایش فقط یک قدم است و آسمان بالای سرش فقط یک نگاه!

اکنون، تو آن واسطه نورانی میان ما و منجی معجزه گر جهانی؛ پس به آن رازهای ناگفته میان پدر و پسر سوگندت می دهیم که دست ما را در دست آن یگانه ترین یار بگذاری!

ص:۱۵۷

## از بطن دریا/معصومه داوود آبادی

معصومه داوود آبادی

«کویر تشنه، غرق یاد دریاست

سرود رودها، فریاد دریاست

برقص ای ذره! جشن آفتاب است

بچرخ ای آسمان، میلاد دریاست»

زمین را بیارایید و ثانیه ها را در عطر شکوفه های عشق بپیچید.

هلهله کنید و پای بکوبید که اینک، یازدهمین فصل کتاب شیعه، با دست های سبز مردی از تبار ملکوت، ورق می خور د.

خوش آمدی، ای بزرگی که سپیده هشتمین روز ربیع الثانی، از چشم های آسمانی تو سر زده است.

می آیی و مدینه، سپید پوش میلاد خجسته ات، زمین و زمان را به رقص برمی خیزد.

فرشتگان، آمدنت را با لهجه ای ملکوتی، شادباش می گویند و خورشید، مولودی خوان رسیدنت، کِل می کشد و بر دف می کوبد.

می آیی از دامان بانویی بزرگ، از آغوش "حُدَیث "، از بطن دریایی در سرزمین اساطیر؛ دریایی که در صدف جانش، مرواریدی غلتان چون تو را پرووده است.

سینه ات، مخزن اسرار الهی است و شانه هایت دو قله اند که آفتاب، هر روز از ستیغشان سرازیر می شود تا جهان را به روشنی فرا خواند.

ای یازدهمین حجت پروردگار! ای پناهگاه جان های خسته و ای مأمن قلوب دردمند! امروز، مدینه بهشتی ست در عطر نفس های تو شناور و کوچه های شرقی اش، شاهراه اتصال زمین به آسمان و این همه از حضور فرزندی علوی در این خاک پرنده خیز حکایت دارد.

ای خوب!

تو مسیحای دیگری که با انفاس قدسی ات، دل های مرده ما را به زیستن بشارت می دهی، موسایی دیگر که از آستین معصومیت، نور معرفت جاریست.

می آیی و عصای معجزه بر نیل استبداد می کوبی. اینگونه است که فرعون های شب کور زمان، تاب دیدن عشیره خورشید را ندارند.

تو آن منظومه بهار و نسیمی که سرد اندیشانِ خزان سیرت، روح شکوفه فامت را در پشت حصارهای پولادین زمستان محصور می خواستند و بال های بلندت را زمینگیر و زخمی؛ بی خبر از این که:

«ب–ا سن–گ ها بگ–و ک–ه چه اندیش–ه م–ی کنند

ح–تی ب–دون ب–ال، کب–وت–ر کب–وت–ر اس–ت»

تو می آیی و این چنین نهالی دیگر از خاک معطر امامت، سر بر می کند.

## شرقی ترین شکوه/اکرم کامرانی اقدام

اکرم کامرانی اقدام

امشب، الفبایِ امامت در مرز تکامُل است.

امشبْ، یازدهمین سالگردِ میلادِ زندگی است.

ماه، می سُراید یازدهمین بیتِ قصیده هستی را و فریاد می کند در گوشِ خاموشی های شعر.

ذراتِ هستی به نظاره نشسته اند شَرقی ترین شکوه را در پَس کوچه های «سامرا».

سروها از پشت دیوارهای شَب، قد بر افراشته اند به تماشای اعجازی دیگر.

پایان گرفته است؛ نگرانیِ ریشه دوانده در شریان های خاک.

این شبنمِ اشک است که می غلطد بر گلبرگِ گونه های «سوسن»،

گلی که ثمره زندگی اش با طلوع لبخندهای شکوفه گسترِ فرزندِ علی به بار نشسته.

ثانیه ها را بگویید، شتابزده و گریزان به یاریِ چشمانِ نَجیبِ «حُدَیثْ» بشتابند.

صدای باد، در سینه آسمان حبس شده است.

هیچ صدایی نیست؛ جُز نوای گریه کودکی معصوم در حوالیِ ملکوتِ خانه علی.

«حُدَیثْ»! کودک تو حدیث مکرّرِ پاکی ها ست و شیرین ترین حادثه ها در بطن تاریخ.

«حُدَیثْ»! چشم بگشا که نوزاد امروزِ تو، پدر عدالتِ مُجَسَّمِ فرداست و بانیِ تمامِ رادْ مردی ها.

خوب نگاه کن، یا «ابو الحسن»!

این چشم های معصوم، انوارِ تابناکِ رسالتِ تو را تا کُنجِ زندان های تاریک و نمور «معتمد» نیز با خویش خواهندکشید.

شادباش که تا فتحِ دروازه های نور، راهی نمانده است.

ای سوارْ بر مرکب راهوارِ رسالت.

تو آمدی تا اعجازِ کلامت، برای همیشه، چراغ درخشانی شود، آویخته بر سقفِ معنا.

تو آمدی تا هزاران نفر از جویِ زلالِ عرفانِ تو بنوشند و مست از باده عشقِ تو شوند.

بیا که تا فتح دروازه های نور، راهی نمانده است.

### نای پرخروش عدالت/حمزه کریم خانی

حمزه کریم خانی

عدالت پاره ای از تن توست!

تو سبزترینی به دیده من، وقتی که می خواهم بر آیینه یادها بوسه زنم.

می آیی؛ صبورانه و پرشکیب و بر بام بلند تاریخ می ایستی، در نهایت عظمت،

نغمه محمدی می سرایی.

خورشید یازدهم! وقتی که می نشینی، سروها در برابرت قیام می کنند.

وقتی که قنوت می خوانی، عشق، به زهد تو شهادت می دهد.

وقتی تشهد می خوانی، ایمان به تو سلام می گوید و ماه از پنجره مهر خویش بر تو می نگرد.

کلام قصار تو، روشنایی را در همه جا می گستراند.

نه تنها سینه انسان به عشق تو می تپد، که همه کائنات، از نور نام بلند تو روشن می شوند و با یاد تو طراوت زندگی می یابند.

ص:۱۶۰

فضیلت، به نام تو تبرک می جوید.

عبادت، زیوری است که بر چکاد بلند نام تو تلألو می کند.

عظمتِ اخلاق از وجود تو آشکار می شود.

ای نای پرخروش ولایت، آیینه ایزد نما!

ای تداوم وجود مبارک علی! تو فرزند ایمانی و پدر دریای بی پایان؛ مَهبط انوار رحمانی و مفسّر بزرگ آیه های قرآنی.

... و جهان، لحظه شمار گل آرایی فرزند توست؟... .

اینک بر تو و بر آن خورشید، بر تو و بر آن گل غایب، سلامی بی کرانه نثار باد!

ص:۱۶۱

## روز بزرگداشت خیام نیشابوری

### اشاره

چهارشنبه

۲۸ اردیبهشت ۱۳۸۴

۹ ربیع الثانی ۱۴۲۶

May.۱۸.۲۰۰۵

### حکیم عشق و خردورزی/سید علی اصغر موسوی

سید علی اصغر موسوی

از حریم خراسان، عطر تغزل می وزد؛ تغزّلی که سکوت امروز را به نغمه های طرب انگیز دیروز پیوند می زند و به رغم بعد زمان، به شنیدن این نجوا وا می دارد.

«اسرار ازل را نه تو دانی و نه من

وین حرف معما، نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده، گفتگوی من و تو

چون پرده برافتد، نه تو مانی و نه من»

گویی وجود «حکیم»، خود سرّی از اسرار حیات است که در سپیده دمان نیشابور، دمیدن آغاز کرده است؛ آن هم در عصری که خرافات را علم و علم را بازی با الفاظ می دانستند. شمشیر «سلاجقه» بود و گستره های هموار و ناهموار زمین.

شمشیر «سلاجقه» بود و پای کوبی آن از ترکستان تا خراسان و عراق؛ گویی آسایش روزگار، ستاره ای است دست نایافتنی که رصد آن محال و مجال آرزویش محال تر بود!

ص:۱۶۲

... آن گـاه، تن و روان حکیم در برزخی از صـلح و جنـگ، خوف و رجـا و مهر و قهر، شـروع به بالنـدگی کرد. تـا به عقـل و عشق، توأمان بپردازد؛ به توصیف جام جهان نمای دل آدمی.

گویی آدمی در نگـاه حکیم، سـتاره ای ست که شب متولّـد می شود و سـحر، در پرتو جمـال جهـان آرای خورشـید، جان می سپارد؛ امّا جان سپردنی که مایه تحیّر حکیمان و عرفان ست.

گاه، حکمتِ ریشه دوانیده در عمق اندیشه اش، او را به تفکری وا می داشت که:

«در دایره ای کآمدن و رفتن ماست

آن دانه بدایت، نه نهایت پیداست

کس می نزند، دمی در این عالم راست

کاین آمدن از کجا و رفتن به کجاست»

## شهید عشق و علم/امیر مرزبان

امیر مرزبان

باغ های نیشابور، چه عطر سحرانگیزی دارند!

باغ در باغ، از نیشابور تا نظامیه... تا بغداد، رد گام های تو پیداست.

آسمان را، رصدهای تو می شکافد هنوز.

هنوز نام تو مثلث عقل و عشق و روح را به یاد می آورد.

تو روی ستاره بودی!

در آسمان دنبال خودت می گشتی؟

رُباعی بخوان و از کوزه ها سراغ آدم هایی را بگیر که نیستند.

رُباعی بخوان و خلسه فلسفه شور انگیزت را بر جان ها بپیچان.

آدم ها خیال می کنند تو شک کردی.

می دانی توی این دنیای مشکوک، حکیم! هیچ چیز یقینی تر از ایمان حکما نیست؟

... و تو حکیم بلند آوازه سرزمین خراسان، دانش آموخته بزرگ ترین دبیرستان های بغداد، استاد نظامیه، استاد فلسفه، نجوم، هندسه و ریاضی... راستی! جور دیگری صدایت می توان کرد، حکیم نیشابوری؟

شنیده ام گل هایی که توی باغ بر مزارت می ریختند، شکل های هندسی را نقّاشی می کنند؛ پس هنوز هم داری اندیشه می سازی که چطور می شود عارفانه ها را به عاقلانه ها پیوند داد؟

ص:۱۶۳

درست می بینم؛ این موهای سپید توست که بر سر هر دانشمند پویا دارد تکثیر می شود!

طب تو هنوز دارد درمان دردهای علم می شود.

نمی شود در مقابل تو، جبری بود.

لطیف می گویی و لطیف می نویسی.

راستی! امروز چند شنبه چه سالی است؟

تاریخ را هم دوست داشتی، تقویم خیامی تو مبدأ روزهامان بود.

رصدخانه تو کنار ستاره ها است.

آرام گرفته ای در نیشابور؛ کنار امامزاده و نمی دانم چه حکمتی است که عشق را به علم پیوند می دهد و همیشه عاشقی را می بینی که علم بر آستانش خوابیده است.

این شهادت علوم است به بودن عشق و تو بهترین شهید هر دو؛ عشق و علم...

**عشق، حکمت، ریاضی/سید علی اصغر موسوی**

سید علی اصغر موسوی

تقدیر ازل را قرار بر این بود تا عظمت نیشابور را با نام تو رقم زند!

تویی که شکوه نامت مرزهای آبی و خاکی جهان را در نوردید تا کسان به بلندای نامت تواضع کنند.

گویی سال ها به دنبال رصد نام خویش، جوانب آسمان را می کاویدی؛ چرا که امروز، آسمانیان و زمینیان دل به یاد تو سپرده اند؛ امروز که با یاد و نام تو آغاز شده است!

امروز، «تقویم جلالی»ات را بزرگی نامت به نمایش گذاشته است، تا تاریخ، متهم به فراموشی نشود!

امروز تمام رباعی های عارفانه را می توان با توان ریاضیّاتت، جمع و تفریق کرد.

«دل گر چه در این بادیه، بسیار شتافت

یک موی ندانست و بسی موی شکافت

اندر دل من هزار خورشید بتافت

آخر به کمال ذره ای، راه نیافت»

آن جا که قدم شعر با قلم حکمت، به مدرسه عرفان باز می شود، جز تو، چه کسی می تواند جرعه نوشی عشق را به رخ عقل بکشد؟

ص:۱۶۴

«جامی ست که عقل، آفرین می زندش

صد بوسه ز مهر، بر جبین می زندش

این کوزه گر دهر، چنین جام لطیف

می سازد و باز بر زمین، می زندش»

آن جا که برای «جبر»، هیچ «مقابله» یافت نشود؛ چگونه می توان، از شب تاریکِ غم، به سپیده گاهان شادمانی رسید؟!

«آنانکه محیط فضل و آداب شدند

درجمع کمال، شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریک، نبردند برون

گفتند فسانه ای و در خواب شدند»

خوشا «نام» تو، که از شب های تاریخ، به سپیده گاهان جاودانگی پیوست تا سالیان سال، ستاره یادت را در جای جای این کره خاکی، مردمان به نظاره بنشینند و دل به نجوای پنهان «کوزه ها» بسپارد!

«در کارگه کوزه گران رفتم، دوش

کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش»؟

خوشا «نام» تو که فراموش روزگاران نخواهد شد؛ مادام که زلال عشق در جوشش باشد و ستاره های اقبال، در کوشش:

«در دایره ای کامدن و رفتن ماست

آن دانه بدایت، نه نهایت پیداست

کس می نزند، دمی در این عالم راست

کاین آمدن از کجا و رفتن به کجاست»

آن چه تو آموختی، عشق بود و آن چه دیگران از تو می آموزند، عشق است؛ خواه در حساب و ریاضت باشد، خواه در حکمت و فلسفه؛ خواه در شعر و عرفان باشد، خواه در جبر و نجوم!

آن چه تو عقلش نامیدی؛ تبلوری از کمال عشق بود و آن چه تو عشقش شناختی، تصوّر جمالی از عقل!

... و اینك، نیشابور است كه، یادت را با افتخار می ستاید و افق نگاه ها را به بلندای روشن نامت می سپارد.

این تو بودی كه علم و اندیشه ات، سرمایه لایزالی افتخار برای این آب و خاك بوده و هست و خواهد بود.

یادت قرین بی كرانی و نامت همیشه آسمانی باد!

ص:۱۶۵

**مسافر سرزمین های ناشناخته/حوار طوسی**

حوار طوسی

خیّام، مسافر سرزمین های ناشناخته، در هروله شک و تردید، صیّاد یقین بود.

چه ابهامی در نگاهش موج می زد، وقتی در ژرفای دست نایافتنی کائنات غور می کرد!

گاه به آسمان و ستاره ها راه می یافت و گاه در ریاضیات و جبر، غرق اعداد و علامات می شد.

گاه این اندیشه نظام یافته، پا بر گردنه فلسفه و عرفان می نهاد، تا سر فراز و پیروز، لهیب جان آتش گرفته از اشتیاق را آرام کند.

وقتی هنر، قلم شعرش را برای نقاشی شطحیّات فیلسوفانه بر دست می گرفت، چشم ها خیره و دل ها محو ضرباهنگ کلامش می شد.

خیّام، دست آموز تحیّر و تعقل بود و شاگرد مکتب ابن سینا.

خیّام، اگر چه در کشف معمّای هستی، بسیار تلاش کرد؛ امّا خود معمّای شگفت معارف شد، در هیاهوی جبر و اختیار، در هروله شک و یقین، در تصادم عقل و عشق.

و این نفس پویا و جستجوگر او بود که هنوز به جاری ابیاتش، ضرباهنگ تفکّر می بخشد و دریافت های اندیشه اش را در رشته های ریاضی و نجوم، یگانه دهر می سازد.

او که مسافر سرزمین های ناشناخته، در هروله شک و تردید، صیاد علم و یقین بود.

«در دایره ای کامدن و رفتن ماست

آن را نه بدایت نه نهایت پیداست

کس می نزند دمی، در این عالم راست

کاین آمدن از کجا و رفتن به کجاست»؟!

ص:۱۶۶

## وفات حضرت معصومه علیهاالسلام

### اشاره

پنج شنبه

۲۹ اردیبهشت ۱۳۸۴

۱۰ ربیع الثانی ۱۴۲۶

May.۱۹.۲۰۰۵

### به فاصله یک آه/نزهت بادی

نزهت بادی

فاصله من تا مرگ فقط یک آه است؛ تیر آهی که چون از چله کمان نَفَس رها شود، جام عمر من نیز چون بغض فروخورده ای که ناگاه بشکند، تکه تکه می شود.

اکنون این دل هزار پاره من است؛ آغشته به زخم های تن پدرم که با غل و زنجیر اسارت، مرهم می یافت و آمیخته به نسیم غربتی که از سوی تبعیدگاه برادرم وزیدن می گیرد.

خدا نخواهد که هیچ مسافری در غربت بمیرد و چشم به راه عزیزش جان بسپارد!

در مهربانی خوبانِ این سرزمین تردیدی نیست؛ اما هر دلی به خاکی انس دارد که ریشه اجدادی اش در آن نهفته است و خانه و خاندانش آنجا پا گرفته اند.

اگر مرغ دل، کوچِ هم آشیان خویش را تاب می آورد، کجا می توانستم دل از مدینه برگیرم و دامن از آن خاک برکشم؟

ص:۱۶۷

چه می توان کرد که چون بزرگ قبیله ای محمل بربندد و راه غربت پیش گیرد، اهالی آن خاندان را تاب و توانی نمی ماند که بر سرای خویش بمانند و بر دوری او صبر کنند.

پس اگر رسم روزگار چنین است که امام و حجت خدا، پرده نشین غربت تحمیلی اش شود، همان بهتر که من هم در غربت جان سپارم!

ای زادگان آفتاب شرقی!

میان من و شما عهدی بماند به یادگار! اگر روزی گذار کسی از میان شما به شهر برادرم افتاد و نگاهتان در نگاه ازلی اش گره خورد، او را باز گویید که ما زنی را می شناسیم که در آخرین نگاه، آه حسرت چشمانش را به ما بخشید تا در تلاقی نگاه ها مان، آن را در کاسه خونین دیدگانت رها سازیم.

به او بگویید، رشته عمر خواهرش - معصومه علیهاالسلام - از زنجیر غربت او نازک تر و کوتاه تر بود و با یک تیغ آه پاره شد و این فاصله های بی انتها و فراق های بی مرز که بر تقدیر تاریخی اش سنگینی می کرد، به یک چشم بر هم زدن، زیر پا نهاده شد و او در آغوش یادت رها گردید؛ مثل پری که بر موج لغزان باد می رقصد.

### کوران مصیبت/معصومه داوود آبادی

معصومه داوود آبادی

کبوتران، سیاه پوش غمی بزرگ بر رواق حرم مرثیه می خوانند و زائران، اشک ریز و ماتم زده، رفتنت را به سوگ نشسته اند.

ای بانوی شکوفه و لبخند! ای گنجینه دانش و معرفت!

می روی و زمین در سوز سرمایی شگفت فرو می رود. می روی و ما را در کوران مصیبت و رنج، تنها می گذاری.

ای قدیسه نجیب، ای فرزند هفتمین حجت خداوند، خواهر امام توس، ای معصوم پاکیزه! تو آن جویبار زلالی که از کوه های بلند ولایت سرچشمه گرفته ای.

کوچه های قم، از آن هنگام که شکوه گام های تو را حس کردند، چشم از آسمان برنمی دارند و تشنه

ستاره و روشنی، نگاه خورشیدوشت را فریاد می زنند.

این شهر، این سرزمین، تقدسش را وامدار قدم های نورانی توست، ای بزرگ!

درختان با رایحه کلامت شکوفه می کنند و دریاهای متلاطم را نگاه معصومت آرام می کند.

امروز که می روی، ستاره های جهان داغ رفتنت را به خاموشی نشسته اند و بادها عزادار مصیبتی بزرگ، کوچت را بر شانه های آسمان مویه می کنند و پنجره ها، سوگوار و بی قرار، بر رّد آخرین گام هایت خیره مانده اند.

بی تو همیشه غروب است و زمان گویی روی لحظه پروازت متوقف مانده.

دست هایم را در شبکه های ضریح، قفل می کنم و تو را صدا می زنم.

سلام بر تو ای فاطمه معصومه علیهاالسلام، ای بانوی باران ها!

صدایت می زنم؛ سر بر دامان کرامتت می گذارم و بغض های فروخورده ام را می تکانم.

رفته ای و اندوه دوری ات، چون زمین لرزه ای بیگاه، ستون های جانمان را می لرزاند.

نیستی و بی تو تنها صدای جاری در لحظه ها مان سکوتی کبود است که رگ رگ وجودمان را در خود مچاله می کند.

آه، ای آینه دار عفت و آگاهی! نبودنت آتش بر جگر دوستدارانت می زند؛

آن گونه که بار داغی چنین عظیم را به زانو درآمده اند.

ای خاتون عشق؛ تو تلفیق آب و آینه ای؛ سرشار معطرترین شکوفه های فضیلت و راستی.

حکایت مهربانی ات، دهان به دهان می رود و طنین منوّر نیایشت را شب های بی شمار به خاطر سپرده اند.

می روی و ما فراق جانسوزت را در ثانیه هایی سیاه به مرثیه می نشینیم.

### صدای ضجّه آسمان/حمیده رضایی

حمیده رضایی

پشت پلک هایم باران گرفته است. با تمام استخوان هایم یخ بسته ام.

دردی این چنین جانکاه، دهانی باقی نیست تا فریاد بزنم، صدای سنج عزاداران، روحم را می خراشد، غمی عظیم در تنم ریشه دوانده است در هنگامه تلخِ وداع با بانوی آسمان ها.

دستمانم را بلند می کنم؛ تا کبوتران بر شاخه های خشک دستانم بنشیند.

حرم، روبرویم گسترده تر می شود، قد می کشد تا آسمان، اندوهی عمیق در ارکان خاک می پیچد، نبودنت

را با کدام حنجره داغدار به مویه بنشینم؟

بانوی نور و نافله! بی تو از رنج روزها و شوریدگی شب ها می ترسم. وقتی نگاهت را از این خاک بگیری، تمام جهان بر شانه هایم فرو ریخته اند.

بی تو خورشید فردا نیز بر این همه تاریکی و غم، راهی نخواهد داشت.

صدای ضجّه آسمان ها را می شنوم، کرانه بی دریغت پیدا نیست، آسمانم سخت بارانی ست.

سر در گریبان تمام اندوه جهان، در چشم هایم قطره قطره باران می شود، بوی غروب، تمام این فرودست را فراگرفته است.

تو نیستی، اما چراغ یادت روشن است. تو نیستی، امّا گلدسته های حرمت بوی بهار می دهند و چون ستون های استوار، خاک را به افلاک پیوند داده اند.

تو نیستی وغمی سنگین بر شانه های خاک حس می شود، تمام وجودم نوحه می خوانند، تمام سلول هایم فریاد می زنند.

بر در و دیوار می کوبم، بر سینه می زنم، در خویش فرو می ریزم، غمی این چنین طاقت فرسا در نبودنت، مرا چون آخرین رمق نور که بی تاب از شانه های بلند کوه فرو می ریزد، روزی هزار بار در خویش از هم فرو می پاشد، پشت پلک هایم باران گرفته است، سرد است؛ با تمام استخوان هایم یخ بسته ام.

تو را به خاطر کدامین غربت بگریم بانو؛ به خاطر غربت کاظمین، یا توس، مدینه یا بقیع؟

چه جانکاه است ایستادن، رو به آستانه کرامتت و تورا با نام والای حضرت فاطمه علیهاالسلام – سلام دادن!

بانو!

امشب سوگ تو را بهانه قرار داده ایم تا بر غریبانه های تمام اهل بیت مویه کنیم!

تو را با خاطری به مرثیه نشسته ایم که گویی پشت دیوار بقیع، شاهد سوختن خویشیم!

بانوی نازنین، ای کرامت اهل یقین و ای فرزند باب الحوائج!

با التجا به آستانه تو می توان تمام دردهای مأیوس را التیام بخشید.

می توان با شکوه نامت، تمام خستگی های غم را به آرامش آرزو سپرد.

بی یادت مباد، لحظه ای از عبادتم!

آه، ای ستاره غروب کرده در خاک پاک قم!

اینک ماییم و آرزوی اجابت از آستانه زهرایی ات علیهاالسلام!

ماییم و این شب دیجور، که با غربت تو قرین شده است!

ماییم و عروج اشک هایی که در عمق آسمان گم می شوند؛ اشک هایی که روزی گواهی خواهند داد وفاداری مان به اهل بیت عشق را.

امشب سوگ تو را بهانه غربتمان کرده ایم؛ تا اشک ها مان، مرثیه سرای داغ هایی باشد که فرزندان نبوت را به سوگ نشانده است.

تا زمزمه هامان، بغض شکفته در گلوی فرشتگان را همراهی کنند.

تا اندوهمان، کبوتران سر فرو برده در غم را به هم نوایی بخوانند.

امشب، پایتخت علوم علوی علیه السلام را ازدحام پرچم های سیاه فرا گرفته است و انبوه زائران خاکی و افلاکی، غرق در بلور اشک ها، رو به ایوان آیینه، سلام می کنند.

امشب، قم، مرثیه سرای کربلایی ترین مرثیه های محتشم است.

امشب، قم، تمام سوگ نامه هایش را به بقیع تقدیم می کند.

امشب، قم، همایش ارادت آستان کبریایی «فاطمه» علیهاالسلام را برگزار می کند.

امشب، قم، میهمان اشک های متبرک حجت خدا در زمین(عج) است.

و آسمان غَرق در صداقت ارادتمندان، به سعادت مردمی می اندیشد که با التجا به آستان کبریایی اهل بیت(عج)، سرافرازترین ساکنان زمینند.

### کوثر کویر/علی خالقی

علی خالقی

توس، امیدهای خود را چون فانوسی خاموش، به دست تند بادهای فراموشی سپرده است.

این سـرزمین خشک، چگونه باران فراق تو را بر گونه های خود باور کنـد و چگونه سـینه تفتیده خود را همنشـین آتشِ محنت بارِ داغ تو؟

ص:۱۷۱

بـانوی آفتـاب! از تو گفتن زلالـل آب می خواهـد و صـداقت آئینه و از فراق تو سـرودن، تنها سـینه ای را ممکن است که چون آتشفشان، فوران کند و چهره سفید لوح های غم را به خاکستر گدازه های ماتم آشنا کند.

حدیث حضورِ کوتاهِ تو در بطن این کویر، حکایتی است زیبا و نامکرر.

مردم این خاک، تو را رشته اتصالِ زمین و آسمان می شناسند و بر دامانِ پر مهر و عنایات تو دست توسل دارند.

چگونه نبودنت را باور کنند؟

چگونه بار این اتفاق نامبارک را بر دوش کشند؟

خاتون دل های صادق! مسـیر سـفر پر فراز و نشیب تو، سیر و سلوک است برای مشتاقان حق و حقیقت که برای دیدار برادرت، تمام مصائب عالم را بر گرده خویش، هموار کردی و از هیچ سختی و مشقتی پروا نکردی.

ای کوثر کویر! حمـایت از ولاـیت را رنـگ و بوی تـازه ای دادی و مشـتاقانه بر پیـچ و خم تمـام جـاده ها و مسافت های فراق، تازیدی و تاریخ را در حیرتِ طبعِ بلندِ خویش، واگذاشتی.

نام تو طنین جاویدی است که سـنگلاخ ها بر سینه خویش حک کرده اند و وسعت تفتیده کویر، چون نامی مقدس، زمزمه می کند.

ای پژواک مانـای کرامت! نام بلنـدت گشایش قفل های بسـته و درمان دردهای پیوسـته و آرامش سـینه های خسـته این خاک نشینانِ با کویر آشناست.

چگونه می شود نبودن تو را فریاد زد؟

این سکوت درد آور چیست که گلوی خشک زمین را می فشارد و بغضی سنگین، راه عبور نمی یابد؟

صدایی اگر هست، صدای لرزش اندام کویر است.

این وسـعت مـاتم زده، این سـرزمین به غربت دچاری که بر شانه های خاک سـنگینی می کنـد، بیت نور است که بی فروغ، در خاموشی می نالد و آوار سیاه تنهایی است که در شریان های مردم ماتم زده کویر قم جریان دارد.

ص:۱۷۲

چگونه می شود ای کریمه، دستان عنایات تو را از باورها پاک کرد؟

چگونه می توان پیکر همیشه در عبادت تو را به دست خشک و ناملایم خاک سپرد؟

برخیز، بانو!

برخیز که آسمان هم غروب تو را باور نمی کند!...

## نفست بوی یاس می دهد/طیبه تقی زاده

طیبه تقی زاده

روزهایت خود خوری می کنند و لحظه هایت بی تابی. و تو آرام آرام نفس هایت را در فضای بیت النور رهامی سازی.

چه روزها که غربت، خزان زردش را به گونه های بهاری ات ریخت.

سرخی چهره ات در پرتو شمع های فرو خورده، رو به زردی می رود و شعله های نگاهت، اندکی تا خاموشی فاصله دارند.

نفست بوی یاس گرفته است. یک چشم به مشهد کاظمین دوخته ای، چشم دیگر به مشرق خراسان.

بهاری شدی در آغوش پاییز. غربت، ریشه های امیدت را جویده بود.

دیگر نفس هایت بوی یاس گرفته اند. سوارانی از سمت نور می آیند، هیچ کس نمی داند آنها کیستند.

چون برگ گلی بر نسیم دست هایشان سوار می شوی؛ تو را به خاک می سپرند.

ص:۱۷۳

## تو را من چشم در راهم

### گرمای گندمزارهای دور/حمیده رضایی

حمیده رضایی

کلام آینه، تکثیر سرگردانی من است، روبروی دقایق؟

کدام رود خروشانی احساس من است در سراشیب زمان؟

کدام آتشفشان، گدازه های دردهای من است که سر بر نیاورده از تکّه های سنگین تنم؟

چقدر دهانم را به شیشه های مه گرفته بچسبانم؟

چقدر چشم هایم را به ابرهای سترون بدوزم؟

چقدر پاهایم را در مسیرهای نمی دانم به کجا ختم شده سنجاق کنم؟

کدام دریچه روشن، چشم هایم را خواهد نواخت روبه خورشید؟

از کدام فصلِ آغشته در نور دمیده می شوی – سرنوشتِ پاکِ پس از این – ؟!

کدام ثانیه در انتظار، چشم هایم را می نوازی و پلک های خسته ام رو به رویت گشوده خواهد شد؟

وعده آمدنت شیدایم می کند؛ برگرد!

موعود! کدام دقیقه سبز، از راه می رسی با گام هایی از جنس مهتاب، در تاریکی خاک؟

نگاهِ ستاره ریزت، خوابِ سنگینِ خاک را خواهد شکست.

صدایت، سرشاری هر چه آبشاران، نوازشِ دست هایت گرمای گندمزارهای دور.

ص:۱۷۴

از پشت انارستان ها و تاکستان ها، ردّ گام هایت تا آسمان ادامه دارد.

خاکِ خاموش را زیر و رو کن.

بگذار! جوانه های اعتقاد، بر شاخه های خشک دستانم بروید!

بگذار تاریکیِ زمخت این حوالی بشکند!

خواهی آمد؛ امّا کدام روز؟ از کدام ترانه جاری بر زبان ملائک، نامت را بشنوم؟

در کدام آسمان یکدست نفس تازه می کنی؟

شمشیر عدالتت، هر چه سیاهی را خواهد شکافت.

تو را انتظار می کشم؛ تو را هر بهار، تو را هر تابستان، هر غروب، هر طلوع، هر فصل، هر روز، هر ثانیه.

جاده های مقابل را می کاوم، با فانوسی در دست و با دهانی آغشته از شعرِ بی تابی.

بوی بهار می آید.

وعده آمدنت نزدیک است.

در هر ثانیه می میرم و زنده می شوم، صلوات می فرستم و دست های استغاثه ام را به آسمان می پیوندم.

مباد آن که چشم های مشتاقم، ردّ عبورت را دنبال نکند!

مباد آن که این همه سرگردانی و انتظار را در خاک های انباشته با خویش ببرم!

کلمات، می چرخند در دهانم؛ ندبه می خوانم و سمات.

کدام آینه تکثیر سرگردانی من است؟

## بر درگاه جمعه ها/معصومه داوود آبادی

معصومه داوود آبادی

این روزها که نیستی، صاعقه بر فرق زمین، شیارهای خونین می کشد و توفان های آتشناک، پیکر دریاها را می شکافد.

زخم دوری ات، ثانیه هایم را می سوزاند.

نیامدنت را بر درگاه جمعه های دیر سال می گریم و بی تابی ام را در بغض این همه غروب، مچاله می کنم.

آه ای موعود! نفس های بهشتی ات را در کدام کوهستان منتشر کرده ای که جان هایمان در این هوا به سوختنی سخت، تن داده است.

با ما سخن بگو تا آسمان را به یاد آوریم.

لبخند بزن بر چهره های گرفته و محزونی که قرن هاست، در انتظار شکفتن خنده هایت بر شرقی ترین نقطه زمین خیره مانده اند.

این روزهای چشم به راهی، تقویم ها را خاکستر کرده است و ساعت های جهان، تأخیر طولانی ات را از محاسبه مانده اند.

بی تو، زندگی، حقارتی ست تحمل ناپذیر و لحظه ها، نفرینی ابدی که پیکر زخمی ما را نمک سود می کند.

قفس ها بی شمارند و دیوارها بسیار.

پیچیده در هزار توی مه آلود روزها، نگاهمان قلب جاده ها را به تپش وا می دارد و اشک های ناگزیرمان چون امواج سهمگین، بر صخره گونه ها می کوبد.

ما فریاد می زنیم و کسی نمی آید و بی قراری مان در چشم های بی تفاوت خیابان ها ناگفته می ماند.

با ما سخن بگو تا این حنجره های یخ بسته، از هجای نفس هایت به ترانه بنشینند. نگاهمان کن، صدایمان بزن!

ما تشنه شنیدنیم؛ تشنه دیدن.

سفرنامه ات را به پایان ببر و واژه ظهور را بر افق منتظر، حک کن.

بازگرد و جهان را منجی آخرین باش.

مولا! این عابران خسته، رّد تو را در کوچه های خداحافظی گم کرده اند.

کاش بیایی تا این جهان سوخته، آخرین روزهای زیستنش را به جشن جوانه برخیزد!

ص:۱۷۶

## ای فصل دوردست/علی سعادت شایسته

علی سعادت شایسته

این جا فصل ها زرد می کارند، زرد می رویند و زرد درو می کنند.

این جا کوچه ها رّد پایت را به دوش گرفته، می دوند به سمت دریاهایی که آمدنت را منتظرند، به سمت پنجره هایی که هواییِ دیدنت شده اند.

ای فصل دور دست های سبز! چقدر چلچله ها در بدر دیدنت باشند؟

چقدر بکوچند و بال بر سینه آسمان ها بسایند؟

کدام ساحل را لنگر انداخته ای که دست امواج از دامنت کوتاه است؟

مگر هیاهوی ساحل را نمی شنوی که به پیشوازت، تا کجای این دریای موّاج پیش آمده است؟

مگر صخره ها را نمی بینی که ایستاده، آمدنت را خیره می شوند؟

بخوان!

مواج ترین شعرت را بخوان!

بخوان که ذرّه ذره این خاک، تشنه شنیدن صدای توست.

مناره ها، سال هاست در بی صدایی تلخی به خواب رفته اند.

تو دردها را می بینی و زخم ها را می بینی و گریه ها را می بینی که مظلومیت را ترانه می کنند.

بار کدامین گناه است که بر گرده مظلومان کشیده می شود؟

بار کدامین گناه است که تاریخ را سیاه چاله های خفقان مدفون می کند؟

ناجی منتظَر ما!

سفره های این حوالی، برکت دستانت را می خواهند.

بقچه ات را بپیچ، کودکان گرسنه سر راهت بر ویرانه ها نشسته اند.

گندمزارهامان از برکت دستانت بی نصیبند.

دست هایت را ببار بر سر گندمزارها.

ص:۱۷۷

از سرانگشتان توست که برکت جاری می شود، با دست های توست که نان، شرمنده گرسنگان نمی شود.

دست های توست که جاری شدن را در حافظه چشمه ها و رودها می ریزد.

جاری کن، زندگی را جاری کن در رخوت زمین و زمینیان!

این زمین، دست های تو را کم دارد؛ زمینی که در آن، فصل ها زرد می کارند، زرد می رویند و زرد درو می کنند.

## ثانیه های سرد/باران رضایی

باران رضایی

چشم می دوزم به گنبد فیروزه ای «جمکران»

تصویر فیروزه ای گنبد، در چشم های خیسم به لرزه در می آید.

یابْنَ الْبُدورِ الْمُنیرَه!

سالیانی است که شب ها مان روشنای مهتاب به خود ندیده است.

در هجومِ ابرهای سرد و سنگین گرفتاریم؛ دریغ از کور سوی ستاره ای حتّی!

در هر ندبه، ناله سر می دهیم:

«اینَ الاَقمارُ المُنیرَه»؟

«اَیْنَ الْاَنْجُم الزّاهِره»؟

پس کجاست آن ماهِ چهره تو؟

کدام راه به کهکشانِ حضورت گذر دارد؟

تنهایی ام، غربتت را تاب نمی آورد.

بگذار با تو باشم!

بگذار روزگارم، عطر نجیب بودنت را حس کند!

بر شبنمی بتاب تا نیست شود و با هست تو در آمیزد!

لحظه هایت را با من قسمت خواهی کرد؟

نگاه گرمت، آیا پناه ثانیه های سردِ منجمدم خواهد بود؟

ص:۱۷۸

## بی تو هرگز/میثم امانی

میثم امانی

«رسیدن تو بدیهی است خوب می دانم

تمام فاصله ها هم دروغ می گویند»

ثانیه ها برای چه می گردند؟ زمان از چه رو بی قرار است؟

این صف طولانی روزها و شب ها منتظر چه ایستاده است؟

چرا هر شب، دوباره صبح می شود و هر روز دوباره شب؟

بهار از پی زمستان، زمستان از پی پاییز، پاییز از پی تابستان، بازی این چهار برادر همزاد، کی به پایان می رسد؟

حتماً در ورای چشم های بی چلچراغ ما، آفتابی هست که آفتاب گردان ها به عشق او می رویند و پروانه ها بر مدار اشعه های او پرواز می کنند؟

همه رهسپار مقصدی از پیش معلومند تا پرده آفاق بشکافد و مردی بیاید، سوار بر اسب، از ورای حدس ها و گمان ها، با کاروانی از علم و عدالت پشت سرش!

بی تردید روزی خواهد آمد....

و دست هایت، ای بهاری ترین شکوفه ها! میلاد انسان را رقم خواهد زد و انسان - آن گونه که مشیت الهی است - به صدارت زمین خواهد رسید.

دست هایت را که بر سر خاک نشینان بگذاری، عقل ها کامل خواهد شد و بهشتی دیگر در این سیاره دور دست، محقق خواهد گشت.

و آن روزها دور نیست؛ هرچه به تاریکی شب می افزایند، آفتاب صبح نزدیک تر می شود.

«سحر در خانه بوی توست؛ آری

دل آویزان زموی توست؛ آری

اگر چه دیده ام عزلت نشین است

نگاهم رو به سوی توست؛ آری»

چرا از هجوم آذرخش ها هراسان باشیم؛ باران قدم زنان می آید.

چرا از حمله صاعقه ها نگران باشیم، سنگری به صلابت انتظار هست که به آسمانی پاک و پیراسته نویدمان می دهد.

باید انتظار کشید؛ چه خوش آن انتظاری که سر انجامش «لحظه های با تو بودن» است.

«خوش آن باشد که بعد از انتظاری

به امیدش رسد امیدواری»

آمدنت را عاشقانه، انتظار خواهیم کشید.

نگاههایمان را شست و شو خواهیم داد تا بلکه روزی پاکی سیمایت را بنگریم.

تویی که به زندگی مان معنا بخشیده ای، از انبوه تنهایی مان عبور کرده ای و خاطره ات، آتش در نیستان وجودمان زده است

«بگویم تا بدانی بی تو هرگز

من و عشق و جوانی بی تو هرگز

خیال مرگ شاید بی تو کردن

ولیکن زندگانی بی تو هرگز»

## روز موعود/طیبه تقی زاده

طیبه تقی زاده

باد، مویه کنان، روبه افق های دور، وسیع ترین دشت ها را می پیماید.

دشت، خالی از ردّ گام تو، در سکوت محض ایستاده است.

سکوت، مضامین آمدنت را انتظار می کشد.

از کدام زاویه باید به افق های رو به رو اندیشید؟

از کدام سمت، از کدام سو اسب ظهور تو پیش می تازد؟

طبیعت، از عمق جان خویش، روح بهار را به انتظار نشسته است.

زمزمه جویبارها، خالی از هر حرف خوشایند، تازگی نام تو را می خواند.

به راستی در کدام فرداها، آغازمان را با طلوع آمدنت جشن بگیریم؟

تولد دوباره زندگی مان کِی فرا خواهد رسید؟

چه زیبا خواهد بود، آن روز که تو بیایی و دهان های ما، معطر از صلوات حضورت باشد.

ص:۱۸۰

آن روز، بی گمان دل ها به وسعت بی کرانگی ات، از دلتنگی های هر روزه اش بیرون می آید و ترانه های شادی، سرود هر روزه چکاوک های قلبمان می شود.

جویبارها، تلاطمی از شور و شعف می شوند.

درختان، به آهنگ نسیم می رقصند.

بادها، یکسره بر اندام دشت، شادمانه می وزند.

طراوت، برتن برگ ها می لغزد.

و ما برای نخستین بار، معنای آرامش را در میان این همه زیبایی می فهمیم.

آن روز که تو بیایی، بی گمان روزهامان تازه تر از اکنون می شود.

آن روز بی گمان، بهترین روز خواهد بود.

## بیا و ببین!/معصومه کلایی

معصومه کلایی

نگاهت تفسیر نابِ عدالت است و شمشیرت خشمِ ذوالفقار.

کدامین شب همدوشِ ستاره های امید، در آسمان نمایان می شوی؟

کدامین عصر جمعه، دست در دستِ شقایق ها، دعای سمات می خوانی؟

بگو! سر بر دوشِ کدامین نسیمِ مهربانی می گذاری تا نوای دلتنگی ام را در گوشِ او نجوا کنم؟

با کدامین جویبارِ دوستی جاری می شوی تا از زلالِ حضورت، کامِ تشنه ام را سیراب کنم؟

برکدامین مصلایِ توحیدی، نماز جمعه می خوانی تا به ردایِ سبزت اقتدا کنم؟

چقدر دلم می خواهد سر بر ستون خیمه ات بگذارم و تمامِ اشتیاقم را ببارم!

ای عابرِ کوچه هایِ انتظار، دلم را به بالِ قاصدک ها دخیل بسته ام تا شاید روزی شاهدِ دستهایِ نوازشگر تو باشم.

پنجره دلتنگی ام را به سمتِ تمام گلهایِ نرگس گشوده ام تا با نوایِ انا المهدی، شکوفاییِ تو را به نظاره بنشینم.

با صَحرا غزلِ دلدادگی سر داده ام، با دریاها در امواج دلتنگی جاری شده ام، الفبایِ ظهورت را در گوشِ آفتاب، جنگل، آب خوانده ام، به پاکیِ شبنم ها و آب ها ایمان آورده ام تا در عشقِ تو استوار باشم.

ای بهانه دلتنگی ها! در گوشِ باد ندبه خوانده ایم، با قطره های باران به توسل نشسته ایم، نَوایِ محزونمان را بر سینه کوهها پژواک داده ایم تا شاید آهنگِ اشتیاقمان را بشنوی.

بیا و قدم بَر صحنِ نگاهِ ما بگذار. بیا و ببین که چگونه قلبمان در نبضِ بی قراری و شوق می تپد.

## حقیقت پشت ابر /طیبه تقی زاده

طیبه تقی زاده

هوای درونم تو را می خواهد، اندوه در سراسر قلبم پیچیده است.

ای عصای موسی بر دست، ای سوارِ ذوالجناح. ای تیغ بر کشیده از نیام علی علیه السلام!

چه بگویم که درد نبودنت مرا بی تاب کرده است. چشم هایم به در میخ شده، جاده های دور تمام نمی شوند. خودم را، روحم را، قلبم را به دست بادها می سپارم، تا شاید به مشرق حضورت برسد.

می گویند تو می آیی؛ از آن دورها، از شرق گل های تبسّم. کعبه به تو فخر خواهد کرد. تو تکیه می دهی بر آن.

ای که زمین، سر گشته خیال تو است! با کدام غم خویش، نگاه به افق های دور دست بیاندازیم؟

این شعله های آتش درون، تنها با خنکای ظهور، خاموش می شود.

عدالت، تو را فریاد می زند، عطوفت نوازش دست های تو را یتیم مانده است.

ای آرزوی هر کیش و آیین، حقیقتِ پشت ابر، چشم ها کِی به دیدار جمالِ ماهت روشن می شود؟

ص:۱۸۲

ای ماه نیامده، وقتی که فضای تیره، متراکم تر از همیشه، زندگی را تاریک می کند؛ آن وقت است که دیده ها تو را برای همه لحظه های شب آلودشان می خواهند.

خواهشی در سینه کوه ها پیچیده، آوایی در گلوی پرندگان گره خورده، زمزمه ای در حجره جویبار راکد است.

ای جریان همیشه! درنگ لحظه ها را آوار کن بر سر زمان.

آقا! به جاده ای که از آن می آیی، چشم دوخته ایم اقتدا و در آرزوی رسیدنت، هر جمعه شمع روشن خواهیم کرد.

## تمنّا/امید مهدی نژاد

امید مهدی نژاد

گاهی از آسمان خیالم عبور کن

شعر مرا به نیم نگاهی مرور کن

تا لایق تلفّظ نامت شوم شبی

در ازدحام واژه به ذهنم خطور کن

تاریکخانه دلم از روشنی تهی ست

یک شب بیا و قلب مرا غرق نور کن

دل مرده ام، قبول، تو امّا مسیح باش

یک جمعه هم زیارت اهل قبور کن

طومار انتظار مرا یا فرو پیچ

یا این دل بلا زده ام را صبور کن

غمنامه هایمان که به دستت رسیده است

اندوه را به یُمن جوابی سرور کن

خورشیدِ پشت ابر جلامان نمی دهد

مُردیم پشت پرده غیبت، ظهور کن.

ص:۱۸۳

## تنهاترین ستاره/نسرین رامادان

نسرین رامادان

تنهاترین ستاره هفت آسمان تویی

هر چند تکیه گاه زمین و زمان تویی

همواره سنگ ها به دلم طعنه می زنند

با این دل شکسته فقط مهربان تویی

ای آفتاب خسته ز باران چشم من!

زیباترین تجسّم رنگین کمان تویی

تنها تو لهجه دل من را شناختی

با من میان اینهمه دل، همزبان تویی

سخت است طیّ جاده در این شب ولی چه غم

وقتی همیشه قافله را ساربان تویی

اشعار عاشقانه من جاودانه است

چون شاه بیت هر غزلم بی گمان تویی

## یادگار /نسرین رامادان

نسرین رامادان

چه ساده می گذری از کنار چشمانم

به دامنت مَنشیند غبار چشمانم

تو روشنایی این دیدگان غمباری

بیا! بتاب بر این شام تار چشمانم

کنار پنجره ها کُنج خانه می میرم

به سر اگر نرسد انتظار چشمانم

ص:۱۸۴

شراب عشق تو را سر کشیده ام تا ته

بیا به خود بنگر در خمار چشمانم

خدا کند که برای همیشه تاریخ

بماند عکس رخت یادگار چشمانم

## برگرد!/علی خالقی

علی خالقی

آه ای قافله سالار! کجایی؟ برگرد!

عشق را مونس و غمخوار! کجایی؟ برگرد!

بر گلویم اثر خنجر غربت جاریست

روزها، ثانیه ها، باغچه ها تکراری است

جاده لب تشنه یک جرعه عبور است، بیا!

شب یلدای زمین تشنه نور است، بیا!

چشم ها خسته شد از چشم به راهی، برگرد!

نور افتاده به چنگال سیاهی، برگرد!

جمعه از ندبه به تنگ آمده، آقا چه کنم؟

شیشه سینه به سنگ آمده، آقا! چه کنم؟

آتش از حنجره آب چکیدن دارد

حس خشکیدن این باغچه دیدن دارد

تا زمانی که بیایی دل ما تاریک است

جاده تا تو رسیدن چقدر باریک است

## درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانه ای
قائمیه
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹